

در ستایش نامادری
ماریو و ارگاس یوسا



برگردان کوشیار پارسی

پاییز 2003

ماریو وارگاس یوسا، متولد آرکویپا [Arequipa]، پرو نویسنده‌ی رمان‌هایی چون: شهر و سگ‌ها، خانه‌ی سبز، گفتگو در کاتدرال (کلیسای جامع)، و جنگ آخرالزمان و جشن بزکوهی.

بیش از سی سال است که پرشور و خستگی‌ناپذیر در کار آفرینش ادبی است و آثار او کوششی است برای آشتی دادن ادبیات با سیاست.

در ستایش نامادری تجربه‌ای است در ادبیات تن‌کام‌خواهانه (اروتیک). در این کار چنان شیوه‌ی نوینی گزیده است که به گفته‌ی جان آدایک می‌تواند پایه و نقطه عطف تازه‌ای باشد در این نوع ادبیات.

- گزیدن خلاقانه‌ی تعدادی اثر از تاریخ هنر نقاشی برای نمایاندن فاصله‌ی میان تخیل و واقعیت
- آمیختن و پیوند زدن اسطوره و تاریخ با واقعیت روزمره‌ی زندگی
- لحن طنز آمیز
- پیچیدگی داستان، همسنگ داستان‌های جنایی

این کتاب را از آثار تن‌کام‌خواهانه‌ی معمول که شناخته‌ایم، جدا می‌کند.

در ستایش نامادری نوع تازه‌ای است. خواننده در خلال داستان، خود را همراه سه شخصیت اصلی داستان می‌یابد:

- دونا لوکریسیا، نامادری احساساتی چهل ساله
- دون ریگوبرتو، پدر؛ که شرح مراسم شست و شوی شبانه‌ش نقطه اوج طنز این رمان است
- فونشیتو، پسر زودبالغ که با ظهور فرشته‌وار و نگاه معصوماته‌ش از طریقی غیر معمول، عشق به نامادری را ابراز می‌کند.

هماهنگی و یک دستی کامل که هیچ چیز قادر نیست به آن لطمه‌ای بزند، همراه با تخیلی که گویی قصد دگرگون کردن واقعیت را دارد، ما – خوانندگان- را همراه خود تا آن جا می‌برد که در معصومیت فونشیتو تردید کنیم. واژه گان یوسا در شرح تابلوها بی‌نظیرند. ادبیات یوسا در شرح تابلوها، از هنر تصویرگران پیشی می‌گیرد و این رشک انگیز است.

کاش در برگردان این اثر حق مطلب را ادا کرده باشم. اما توضیح چند نکته را ضروری می‌دانم.

- برای برگردان، از همان آغاز کار تصمیم گرفتم تا از برگردان انگلیسی و هلندی با هم استفاده کنم. در اثنای کار، با مقایسه‌ی جمله به جمله، متوجه تفاوت در جمله‌ها و اصطلاحات شدم که در هر زبان مفهومی را می‌رساند. از دوستم "رامون هنوتیس" که شاعر اهل اوروگونه و دوستار یوسا است خواستم تا مقایسه‌ای میان متن اصلی با ترجمه‌ها بکند. این برگردان حاصل همکاری و یاری اوست. خود را مدیون سه کس می‌دانم:
- هلن لین مترجم انگلیسی
- آری فان در وال مترجم هلندی
- رامون هنوتیس که برگردان‌ها را با زبان اصلی مقابله کرد و بسیار یاریم داد.

- در سلیقه‌ی شخصی‌م، جمله‌های کوتاه را در ادبیات داستانی بیش‌تر می‌پسندم، اما در این رمان با جملات بسیار بلند رو به روییم که گوهر ادبی این اثر هستند. همه‌ی سعی‌م را کرده‌ام تا این گوهر و شخصیت نثر و لحن نویسنده را رعایت کنم. آسان نبود. گونه‌ای بازآفرینی اثر به زبان دیگر بود تا به خود مفهوم برسم.
- نویسنده‌ی رمان در بازنگری اسطوره و تاریخ و آن چه به یادگار مانده است، با آزادی خیال را به پرواز درآورده و آنچه می‌خواسته نوشته است. فرض را هم بر این نهاده که خواننده‌ش با داستان‌های اساطیری مورد نظر آشناست. در تردید میان افزودن اطلاعات و توضیحات برای آسان‌تر خوانده شدن در پارسی، بر این انگیزه غالب شدم و از دخالت و پانویس اجتناب کردم تا بگذارم رمان به همان شکلی که هست، خوانده شود.

جشن تولد دونا لوکرسیا

روزی که دونا لوکرسیا چهل ساله شد، نامه‌ای در زیربالش پیدا کرد که به مهربانی و با دست خطِ کودکانه نوشته شده بود:

زن بابا، تولدت را صمیمانه تبریک می‌گویم!
پول ندارم که هدیه‌ای برات بخرم. اما عوضش خوب درس خواهم خواند تا شاگرد اول بشوم. این هدیه‌ی من است. تو زیباترین کسی هستی که هر شب خوابش را می‌بینم.
باز هم صمیمانه تبریک می‌گویم.

آلفونسو

شب از نیمه گذشته بود و دون ریگوبرتو در حمام مشغول مراسم شست و شوی پیچیده و طولانی بود که همیشه پیش از رفتن به بستر انجام می‌داد. (جز نقاشی تن‌کام‌خواهانه، تمیز کردن تن، شیرین‌ترین سرگرمی‌ش بود. به تن بیش از روح می‌پرداخت.) دونا لوکرسیا به هیجان آمده از نامه‌ی پسرخوانده، اشتیاقی مقاومت ناپذیر پیدا کرد که برای تشکر به سراغش برود. معنای این سطور این بود که به راستی در خانواده پذیرفته شده است. حالا بیدار است؟ چه فرقی می‌کرد! اگر خوابیده بود، با احتیاط پیشانی‌ش را می‌بوسید تا بیدار نشود.

وقتی از پله‌ی مفروش خانه‌ی تاریک به پایین، سوی اتاق خواب آلفونسو می‌رفت، با خودش فکر کرد: به دستش آورده‌ام. حالا مرا دوست دارد. و ترس قدیمی از کودک، مثل چادر گسترده‌ی میه که با آمدن خورشید تابستانی، لیما رخت بر می‌بست، از وجودش رفت. یادش رفته بود روجامه‌ش را ببوشد. در لباس خواب سیاه و نازک ابریشمین برهنه می‌نمود و برآمدگی‌های سپید و پر و پیمان تن‌اش در تاریکی که گه‌گاه در اثر پژواک نوری که از خیابان می‌تابید، روشن می‌شد، انگار در پرواز بود. موهاش بر شانه رها بود و گوشواره‌ها، دست بندها و گردن بندهایی را که در جشن به خود آویخته بود، هنوز در نیاورده بود.

در اتاق پسر - آخ، مثل همیشه فونشو تا دیروقت مشغول خواندن بود! چراغ روشن بود. دونا لوکرسیا در زد و داخل شد: "آلفونسیتو!" در زیر نور زرد مخروطی شکل چراغ مطالعه و پشت کتابی از الکساندر دوما، چهره‌ی یک خورده‌ی فرشته‌واری پنهان بود. موی طلایی پرشکن‌اش آشفته بود، از دهان متعجب نیمه بازش دو ردیف دندان به سپیدی مروارید پیدا بود و چشمان آبی درشت‌اش باز بود و می‌کوشید تا او را در سایه‌ی درگاه خوب ببیند. دونا لوکرسیا بی حرکت ایستاده و به مهربانی نگاهش می‌کرد. چه کودک زیبایی بود او! مثل کودکی مسیح فرشته‌ای از بدو تولد، از آن برگ‌های حساس حکاک‌ی که شوهرش با احتیاط در جای چفت و قفل داری پنهان کرده بود.

"تویی مادرخوانده؟"

"چه نامه‌ی قشنگی نوشتی، فونشیتو. این بهترین هدیه تولدی است که به عمرم گرفته‌ام."

کودک بلند شده و حالا بر بستر ایستاده بود. با آغوش گشاده سویش لبخند می‌زد. وقتی دونا لوکرسیا نیز با لبخند بر لب‌هاش سویش رفت، یک‌باره از نگاه چشمان ناپسری شگفت زده شد - او هم حدسی می‌زد؟ - نگاهی که از شادی به آشفته‌گی و گیجی گرایید و بر تن‌اش ثابت ماند. با خود فکر کرد، خدای من، اما تو که نیم برهنه‌ای. چه احمقی که روجامه را فراموش کرده‌ای. چه منظره‌ای جلوی چشم این طفل بی‌چاره. بیش از حد آیا نوشیده بود؟

اما آلفونسیتو حالا در آغوش‌اش گرفته بود: "خیلی تبریک می‌گویم، مادرخوانده!" صدایش، بی‌ریا و دل‌وایسی، پیر را جوان می‌کرد. دونا لوکرسیا برجستگی‌های ظریف اسکلت شکننده را بر تن خود احساس کرد و به یاد پرنده‌ای کوچک افتاد. این احساس را داشت که اگر اندکی بیش‌تر او را فشار دهد، کودک هم چون قلمه‌ی نی خواهد شکست. این گونه، او ایستاده بر تخت، هم قد بودند. دونا لوکرسیا هم او را در آغوش گرفت و یکی از دست‌هاش را به زیر بلوز خواب آبی سیر با راه راه سرخ برد و بر پشت‌اش کشید و چند ضربه‌ی ظریف زد، و بعد هم با نوک انگشتان‌اش ستون فقرات ظریف را نوازش کرد. صدای کودکانه در گوش‌اش زمزمه کرد: "خیلی دوستت دارم، مادرخوانده." دونا لوکرسیا احساس کرد که دو لب نازک بر لاله‌ی گوش ثابت ماندند، با دم گرم‌اش دادند، بوسیدند و شیطنت آمیز و نرم گزیدند. احساس کرد که آلفونسیتو در حال این نوازش می‌خندید. قفسه‌ی سینه‌ش از احساسات پر و خالی می‌شد. آن گاه یاد دوست‌هاش افتاد که پیش بینی کرده بودند این فرزندخوانده بزرگ‌ترین مانع خواهد بود، که او سبب خواهد شد تا هرگز با دون ریگوبرتو خوش‌بخت نباشد. احساساتی شده او را بوسید، گونه‌هاش را، پیشانی‌ش را، موهای آشفته‌ش را، در حالی که، به گونه‌ای مبهم، جریان موج گرما در همه‌ی تن احساس می‌کرد، احساسی که به خصوص در جاهایی از تن که به تن کودک چسبیده بود، متمرکز می‌شد، پستان‌هاش، شکم‌اش، بخش داخلی ران‌هاش، گلوش، شانه‌هاش، گونه‌هاش. در حالی که خود را عقب می‌کشید، پرسید "راستی راستی دوستم داری؟" اما آلفونسیتو نگذاشت برود. به عکس، در حالی که به صدای آوازگون پاسخ می‌داد "خیلی زیاد، مادرخوانده، تو را بیش از هر کسی دوست دارم" محکم‌تر به او چسبید. بعد دست گذاشت رو شقیقه‌هاش و سرش را به عقب کشید. دونا لوکرسیا احساس کرد که پرنده‌ای دارد نوک می‌زند، بر پیشانی‌ش، بر چشم‌هاش، ابرو‌هاش، گونه‌ش، چانه‌ش... وقتی لب‌های نازک بر لب‌هاش کشیده شد، اندکی آشفته دندان‌هاش را بر هم فشرد. فونشیتو می‌دانست چه می‌کند؟ باید او را از خود دور می‌کرد؟ اما نه، نه، این حرکت پرنده‌ی لب‌های شیطنت آمیز که دو، سه بار در جغرافیای چهره‌ی او گم شده و خود را مشتاقانه دمی بر لب‌های او فشرده بودند، چه بدی در خود پنهان داشتند؟

دست آخر، وقتی خودش را جدا می‌کرد، گفت "خوب، حالا بگیر بخواب." کوشید تا مهربان‌تر از آنی بنماید که بود. "وگرنه صبح نمی‌توانی بیدار شوی و به مدرسه بروی، پسرک."

کودک با رضایت بر بستر دراز کشید. با لبخند نگاهش کرد، با گونه‌های سرخ و حالت جذبۀ در چهره‌اش. این چه بدی می‌توانست پنهان داشته باشد! این چهره‌ی درخشان، چشم‌های شاد، تن کوچک که در خود جمع و زیر ملافۀ پنهان شد، خود معصومیت نبود؟ چه هرزه‌ای تو، لوکرسیا! روش را پوشاند، بالش را مرتب کرد، موهایش را بوسید و کلید چراغ را زد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، صدای کودکانه را شنید "من شاگرد اول کلاس می‌شوم و این هدیه‌ی توست، مادر خوانده!"
"قول دادی ها، فونشیتو؟"
"قول شرف!"

دونا لوکرسیا در راه بازگشت از خلوت دل پذیر پله‌ها سوی اتاق خواب، احساس کرد که تن‌اش از سر تا نوک پا داغ شده است. گیج شده با خود گفت، اما این تب نیست. امکان دارد که نوازش بی‌محابای کودک او را به هیجان آورده باشد؟ لوکرسیا، داری زن فاسدی می‌شوی. این‌ها آیا نشانه‌ی پیری است؟ این حقیقت داشت که حالا آتش به تن‌اش افتاده بود و پاهایش عرق کرده بودند. چه بی‌شرم، لوکرسیا، چه بی‌شرم! و ناگاه یاد دوست هرزه‌ش افتاد، که زمان جشن چای خوران برای جمع آوری پول برای صلیب سرخ، سر میز از شرم سرخ‌شان کرده و به خنده‌شان انداخته بود، وقتی تعریف کرده بود که همیشه، بعد از ظهرها، وقتی برهنه کنار فرزندخوانده‌اش دراز می‌کشد تا چرت بزند و او پشت‌اش را می‌خاراند، همه‌ی تن‌اش داغ می‌شود.

دون ریگویرتو برهنه، بی حرکت به پشت بر روتختی فرمز تیره با نقش‌های شبیه کژدم دراز کشیده بود، زیر نور اندکی که از خیابان به درون، بر شبح سپید و بلند، با موهای سینه و شرمگاه‌اش می‌تابید، در حالی که دون لوکرسیا کفش‌هایش را درآورد و بی آن که خود را به او نزدیک کند، کنارش دراز کشید. شوهرش خواب بود؟ صدای زمزمه وارش را شنید "کجا بودی؟" صدای گرم و جذاب کسی در مرز باریک میان رویا و واقعیت، صدایی که او خوب می‌شناخت. "چرا اتهام گذاشتی، عزیزترین؟"

"رفتم فونشیتو را بوسیدم. نامه‌ی قشنگی برای تولدم نوشته بود. گریه‌م گرفت بس که قشنگ بود." احساس کرد که او خوب نمی‌شنیدش. دست ریگویرتو را احساس کرد که بر ران‌اش کشیده شد. داغ بود، مثل کمپرس آب جوش. انگشت‌هایش ناشیانه میان چین‌ها و تاهای لباس خواب می‌جست. با خود فکر کرد، حالا خواهید فهمید که تحریک شده‌ام. احساس تب‌آلود پریشانی بود، زیرا همان موج قوی که در پله بر او غلبه کرده بود، اکنون در همه‌ی تن‌اش جریان داشت و مو به تن‌اش سیخ کرد. احساس می‌کرد همه‌ی منفذهای تن‌اش آکنده از تمنا باز می‌شوند و به انتظارند تا چه پیش آید.

صدای آتشین مرد را شنید. "فونشیتو تو را در لباس خواب دید؟ پس حواس طفلک را حسابی پرت کرده‌ای. شاید امشب اولین خواب تن‌کام خواهان‌هایش را ببیند."
شنید که هیجان آلوده خندید، و خودش هم خندید: "این حرف را نزن، دیوانه." و همان لحظه وانمود کرد که با دست چپ می‌خواهد به شکم دون ریگویرتو بکوبد. اما دست‌اش بر چیزی که فرود آمد، نیزه‌ی تپنده‌ی برخاسته‌ی انسانی بود.

دونا لوکرسیا در حالی که آن را محکم گرفته و رو به بالا کشید و رها کرد و باز گرفت، صدا زد: "این چیست؟ این چیست؟ ببین چه پیدا کردم، نه، چه عجیب!"

دون ریگویرتو حالا او را سوی خودش کشیده بود و با لذت می‌بوسید، لب بر لب‌هایش فشرده و می‌مکید. زمانی دراز، به زمانی که احساس می‌کرد مردش چه‌گونه با نوک زبان به دهانش می‌رفت و با سراندن بر لته‌ها و سق، مشتاقانه هر چیزی را می‌خواست بچشد و کشف کند، دون لوکرسیا با چشمان بسته و غرقه در گیجی لذت بخش، با احساس شیفتگی تپنده که انگار اعضای تن را فرا می‌گرفت و حل می‌کرد، آونگ می‌کرد، از خود بیرون‌اش می‌برد و می‌چرخاندش، دراز کشیده بود. در ژرفای این گرداب که فرا گرفته بودش، گه گاه، سر سرخ شده از خجالت و نافذ فرشته کوچولو، انگار آینه‌ای درباد، ظاهر و باز محو می‌شد. مرد پیراهنش را بالا زده و در حالی که پستان‌هایش را می‌بوسید، با حرکتی دایره وار و آهنگین باسن‌هایش را نوازش می‌کرد. صدای زمزمه‌اش را شنید که می‌گفت دوست‌اش دارد، با بچ پچه‌ای نرم می‌گفت که با او زندگی واقعی‌اش آغاز شده است. دون لوکرسیا گوش را بوسید و نرم نوک پستان‌هایش را گزید تا که صدای ناله‌اش را شنید؛ آن گاه به نرمی شروع به لبسیدن لانه‌هایش کرد که او را به هیجان می‌آورد و دون ریگویرتو پیش از رفتن به بستر به خاطر او تمیزش می‌کرد و عطر می‌زد: زیر بغل‌اش را. در حالی که مرد زیرش دراز کشیده بود و می‌جنبید، صدای فرفرش هم چون گریه‌ای ملوس به گوش می‌رسید. دست‌هایش بی صبرانه و با شتاب پاهای دون لوکرسیا را از هم گشود. وادارش کردند تا خم شود و بهترین حالت را جستند و از هم گشودند. می‌نالید، از درد و لذت، در حالی که، به چرخشی گیجی آور، تصویری از سبب‌استیان قدیس را به نظر آورد، سوراخ شده از ضربه‌ی نیزه‌ها، شکنجه شده و بسته به ستون. احساس کرد که شاخی تا ژرفای قلب‌اش فرو رفته بود. تحمل نمی‌توانست. با چشمان نیمه بسته، دست‌ها به پشت سر، پستان‌ها را به جلو داده، با زمزمه‌ی واژگانی که به زحمت می‌توانست بر لب بیاورد، این کره اسب عشق را تازاند که با حرکت او هماهنگ بود، تا که احساس کرد دارد بی‌هوش می‌شود.

"من کی‌ام؟" در حالت مستی پرسید. "بگو که من کی‌ام؟"
دون ریگویرتو، غرقه در رویاهاش، بر زبان آورد: "تو همسر پادشاه لیدی هستی، عزیزترینم."

کندوآلس، پادشاه لیدی



یاکوب یوردانس: کندوآلس پادشاه لیدی همسرش را به گيجز نشان می دهد
National Museum Stockholm .1648

من کندوآلس پادشاه لیدی ام. کشور کوچکی میان قونیه و کاریا، در قلب سرزمینی که قرن‌ها بعد ترکیه نامیده خواهد شد. آن چه در قلمروم غرور انگیز است، نه کوه‌های ترک خورده از خشکی‌اند و نه چوپانان. بز که به وقت لزوم تا پای جان با مهاجمین فریگی و آیولی‌ها و دورین‌های سرازیر شده از آسیا می‌جنگند و در برابر دار و دسته‌ی فنیقی‌ها، لاسدامونی‌ها و ایلیاتی‌های اسکیتیان که مرزها را ناامن می‌سازند، سینه سپر می‌کنند. من به کیل‌های لوکرسیا، زنم، می‌نازم.

دوباره تاکید می‌کنم: کیل. نه پشت، نه کون، نه باسن و نه نشیمن‌گاه. زیرا وقتی سوارش می‌شوم، احساس خاصی بر من غلبه می‌کند: انگار که بر پشت گشاده و مخملین مادیانی قوی و فرمان‌بردار نشسته باشم. کپلی سفت و پت و پهن است و درست مثل افسانه‌هایی که در قلمرو من درباره‌ش می‌گویند و به تخیلات پایین تنه‌ام دامن می‌زنند. (همه چیز به گوشم می‌رسد، اما عصبانی نمی‌شوم. برعکس خوشم می‌آید.) وقتی بهش دستور می‌دهم تا خم شود و با پیشانی‌ش فرش را بیوسد و من در بهترین حالت تماشاش کنم، این پایین تنه دل‌رباترین شکلش را می‌یابد. هر نیم‌کره، بهشتی این جهانی است؛ هر دو با هم، جدا شده با شکافی نازک و موهای تقریبین نامرئی که در جنگل مُسکر آکنده از سپیدی، سیاهی و ابریشمی پنهان می‌شوند و تاج‌وار بر سر ران‌های ستبرش نشسته‌اند که مرا یاد محراب دین بربری بابل‌ها می‌اندازد که خودمان نابودش کردیم. سفت برای دستانم و نرم برای لبان، وسیع برای آغوشم و گرم در شب‌های سرد، به نرمی بالش پر قو برای گذاشتن سر بر آن و فواره‌ای از لذت بی‌انتها به گاهی که عشق بر وجود غلبه کند. دخول کردن در او آسان نیست، ابتدا نسبتن دردناک است. این گوشت صورتی رنگ در برابر حمله‌ی مردانه حتماً مقاومتی بی‌باکانه می‌کند. به درفشی سخت که به ملاحظه‌ی هیچ کس و هیچ چیز عقب نمی‌کشد و جمع نمی‌شود، مثل همین که من دارم؛ هم راه با پشت‌کار و سرسختی برای دخولی عمیق و ناگهانی نیاز است. وقتی به گيجز، پسر داسیلوس، محافظ و وزیرم گفتم که من به شاهکار درفشم در کشتی مجلل بادبانی حجله‌گاه شب اول عروسیم سرافرازترم تا به اعمال قهرمانانم در میدان جنگ و یا قضاوت بی طرفانم در دادگاه، خیال کرد که دارم شوخی می‌کنم و به صدای بلند قهقهه سر داد. اما چنین نبود: من واقعاً به چنین شاهکاری می‌بالم. تردید دارم که کسی از مردم لیدی هم‌پایه‌ی من باشد. تنها برای اثبات حرفم بگویم که شی - که مست بودم - اطلس را که از بهترین بردگان ائوپویایی پیش‌کش شده به من بود، به اتاقم فراخواندم. به لوکرسیا گفتم که دولا شود و به او دستور دادم که سوارش شود. اطلس مرعوب از حضور من یا این که چنین کاری فراتر از توانش بود، نتوانست کاری بکند. بارها و بارها دیدم‌اش که با عزم جزم پیش می‌رفت، فشار می‌داد، نفس نفس می‌زد و شکست خورده پس می‌کشید. (چون دیدم این خاطره لوکرسیا را آزرده می‌کند، دادم اطلس را گردن زدند.)

زیرا جای بحث نیست که شعبانو را دوست دارم. هر چیز همسرم نرم و لطیف است. دستاش، پاهاش، کمر و دهانش؛ به استثنای کپل. باشکوهش. دماغ. سربالا و چشمانی خمار دارد، آب های رازآمیز ساکن و آرامی که تنها از سر. خشم و لذت به جنبش می آید. روی او به سان دانشمندان که در معبد کتاب های قطور. فلسفه را می خوانند، مطالعه کرده ام و گرچه فکر می کنم که با تمام وجود می شناسمش، هر روز - یا بهتر بگویم - هر شب، چیز تازه ای در او می یابم که آتشم را فرو می نشاند؛ خط. نرم. شانه ها، استخوان. برجسته ای آرنج، پاشنه ی ظریف. پاهای گردی. زانوان و آبی. شفاف. بیشه ی زیر. بغل.

آدم هایی هستند که زود از همسر. قانونی شان سیر می شوند. فلسفه می یابند که: جریان. عادی. زناشویی کشنده ی میل و تمناست. چه قوه ی تخیلی قادر است رگ های مردی را که ماه ها و سال ها با یک زن به بستر می رود، بیدار کند و به جوش آورد؛ با وجودی که زمان. درازی از ازدواج مان می گذرد، لوکریسیا، بانوی من، دلم را نزده است. هیچ گاه ازش سیر نشده ام. وقتی به شکار. ببر یا فیل می روم و یا زمانی که می جنگم، با یاد. او دلم مثل روزهای اول تندتر می زند و به زمانی که با کنیزک یا زنی زیبا، برای پرکردن شب های تنهایی در زیر چادر اردوگاه می لاسم، دستام همیشه ناکامی. تلخی تجربه می کنند. این ها همه کون، باسن، نشمین گاه و پشت اند. تنها مال او - آه عشق من - کپل است. به همین خاطر قلبن به او وفادارم؛ به این دلیل دوست اش دارم؛ به همین خاطر است که بر اش شعر می گویم و در گوش اش زمزمه می کنم و زمانی که تنها هستیم به خاک می افتم و بر پاهاش بوسه می زنم. به این دلیل است که صندوقچه های جواهرات اش را از سنگ های گران بها و لعل و یاقوت انباشته ام و دستور داده ام تا از هر گوشه ی جهان بر اش کفش راحتی، صندل، جامه و زینت آلاتی بیاورند که او در عمرش حتا وقت یک بار امتحان کردن شان را نخواهد یافت. به همین خاطر ازش مواظبت و به سان گران بهاترین دارایی. قلمروم ستایش اش می کنم. بدون. لوکریسیا، زندگی با مرگ تفاوتی ندارد.

آن چه که واقع میان من و گيجز، محافظ و وزیرم روی داد، به شایعات بی اساس و قصه هایی که در دهان این و آن است، شباهتی ندارد. هیچ کدام از چیزهایی که شنیده ام به حقیقت حتا نزدیک هم نیست. همیشه همین طور است. گرچه تخیل و واقعیت از یک ریشه اند. اما تفاوت ظاهرشان، مثل تفاوت شب است با روز، مثل آب و آتش. نه حرفی از شرط بندی در میان بود نه معاوضه؛ همه چیز یک باره، غیر منتظره و با انگیزش. ناگهانی روی داد. خود به خودی و اله بختکی، عین. دسیسه ی ایزدی کوچک و بازی گوش.

در تشریفات. پایان ناپذیر. میدان. رژه ی کنار قصر شرکت کرده بودیم که قبایل خراج گزار آمده بودند تا خراج شان را تقدیم کنند، گوش مان را با صدای انکراالصوات شان کر و چشمان را با گرد و خاکی که از عملیات. اکروباتیک سواران بلند می شد، کور کردند. یک جفت جادوگر هم دیدیم که با خاکستر. اجساد، بیماران را مداوا می کرد و مرد مقدسی که در حال. چرخیدن روی پاشنه ی پا دعا می خواند. این آخری جالب توجه بود: برانگیخته از نیروی ایمان و تمرین تنفس که رقص اش را همراهی می کرد - صدای بلند. نفس زدن اش هر دم بالا می گرفت و گویی از دل و روده اش برمی آمد. به گردبادی انسانی بدل شد و در لحظه ای خاص چنان سرعتی گرفت که از برابر. چشمان مان ناپدید شد. وقتی شکل. انسانی اش را بازیافت و از چرخش ایستاد، مثل اسبی پس از حمله ی سواره نظام عرق می ریخت و پریده رنگ با چشمانی خیره و مات، درست به کسی می مانست که ایزد یا ایزدانی را به چشم دیده باشد. من و وزیرم در حال. نوشیدن. شراب. یونانی، داشتیم درباره ی جادوگران و مرد مقدس حرف می زدیم که ناگهان، گيجز. خوب، با درخشش شیطنت آمیزی در چشمان اش بر اثر شراب، صدایش را پایین آورد و پچ پچ کنان گفت: "اعلیحضرتا، زن. مصری که خریده ام کون و کپلی دارد که مشیت الهی تاکنون به یک زن عرضه کرده است. چهره اش بی نقص نیست، پستان هاش کوچک اند و زیادی عرق می کند، اما شکوه و سخاوت. کپل اش همه ی عیب ها را می پوشاند. چیزی است که وقتی یادش می افتم، هوش از سرم می رود."

"نشانم بده تا من هم یکی اش را نشانت بدهم. بعد مقایسه می کنیم تا ببینیم کدام زیباترند، جناب. گيجز." دیدم که دست و پاش را گم کرد، تند تند پلک زد و لبانش را از هم گشود بی که چیزی بگوید. فکر می کرد که دست اش انداخته ام؟ می ترسید که منظورم را نفهمیده باشد؟ محافظ و وزیرم خوب می دانست که از چه کسی حرف به میان است. بی هوا پیش نهاد داده بودم. اما حالا که این کار را کرده بودم، کرمکی آزارنده شروع به جویدن. مغزم کرد و به اضطرابم دامن زد.

"چرا ساکتی گيجز، چه ات شد؟"

"نمی دانم چه بگویم قربان. پریشانم."

"دارم می بینم. اما بجنب. جواب بده. پیش نهادم را می پذیری؟"

"اعلیحضرت می دانند که مطیع. اوامرشان هستم."

همه چیز چنین آغاز شد. ابتدا به اقامت گاه. او رفتیم، در انتهای باغ، گرمابه بود و ما در حالی که حمام. بخار گرفتیم و خیس. عرق شدیم گذاشتیم تا دلاک مشت و مالی جانانه بدهد و اعضای بدن مان را جوان کند. زن. مصری را از نظر گذراندیم. صورت اش از اثر خراش هایی که مردم. نژادش بر چهره ی دختران. نوبالغ می زنند تا ایزد. تشنه شان را سیراب کنند، آسیب دیده بود. نوجوانی را پشت سر گذاشته بود، اما جذاب و تو دل برو بود. این را تصدیق می کنم. پوست. آبنوسیش در میان. توده ی بخار، مثل. پوستی لعاب خورده و جلاداده می درخشید. همه ی حرکات و اداه اش نشان از بزرگ منشی. شگفت انگیزی داشت. در او نشانی از حقارت و نوکرمایی. حقیر. بردگان به منظور. جلب. توجه. ارباب نبود، به عکس؛ سردی. باوقاری داشت. زبان. ما را نمی فهمید اما در دم منظور اربابش را که با ایما و اشاره به او منتقل می شد، کشف رمز می کرد. وقتی گيجز به او فهماند که چه می خواهیم ببینیم، با نگاهی فریبا و تحقیرآمیز که هر دومان را در بر می گرفت، مکث کرد و آن گاه چرخه زد و دولا شد. با دو دست پیراهن اش را بالا زد و کونش را در معرض تماشا مان گذاشت. به راستی جالب توجه بود. و شگفت انگیز

برای کسی که همسر لوکرسیا نباشد. سفت و کروی با انحنایی ملایم و پوستی صاف و بی مو، با درخششی آبی رنگ که نگاه انگار سطح دریا را درمی‌نوردد. به او تبریک گفتیم و برای محافظ و وزیرم به عنوان صاحب چنان نمونه‌ی درخشانی حظ وافر آرزو کردم.

برای ادای سهم خودم در این قول و قرار، ناچار بودیم با نهایت احتیاط عمل کنیم. آن ماجرای اطلس برده، زخم را به اندازه‌ی کافی آزرده خاطر کرده بود. این را پیش‌تر هم گفتیم. لوکرسیا به هر چه که می‌خواستیم تن در می‌داد زیرا از هر خواسته و هوس‌ام راضی بود. اما چون او را دیده بودم که چه قدر از تلاش بی سرانجام اطلس شرمند شده بود زیرا به خاطر برآورده شدن هوس من همه‌ی سعی‌اش را در انجام موفقیت آمیز کار به خرج داده بود، با خودم سوگند یاد کردم که دیگر او را ملعبه‌ی چنین آزمایش‌هایی نکنم. هنوز که هنوز است، پس از گذشت زمانی دراز از آن ماجرا، که چیزی از اطلس باقی نمانده است جز پارهای استخوان خشک و خالی در دره‌ای متعفن و پر از کرکس و باز که بقایایش را هم دارند می‌جویند و نابود می‌کنند، بعضی شب‌ها ملکه در آغوشم از خواب می‌پرد. ترسیده از خوابی هولناک که سایه‌ی آن اتیوپیایی آتش به جانش انداخته است.

به همین خاطر، این بار ترتیبی دادم که محبوب من در جریان قرار نگیرد. دست کم نیت من چنین بود. گرچه حالا که به ماجرای آن شب فکر می‌کنم و هر کنار و گوشه‌ی خاطره‌ام را از آن چه که آن شب روی داد، می‌کاوم؛ به تردید می‌افتم.

گیج را از در کوچک باغ به اندرونی راهنمایی کردم و با خود به اتاقی آوردم که دختر خدمت کار مشغول در آوردن لباس لوکرسیا بود و داشت عطری به تن‌اش می‌زد که من بسیار دوست داشتم و آن را بر تن‌اش می‌بویدم و می‌مزیدم. به وزیرم اشاره کردم که خودش را پشت پرده‌ی ایوان پنهان کند و سفارش دادم که نه خم بخورد و نه حنا کوچک‌ترین صدایی بیرون بدهد. از آن گوشه به خوبی می‌توانست بستر باشکوه بهشتی را تماشا کند که با پایه‌های منبت کاری پله‌های پاختی، پرده‌ی اطلسی قرمز انباشته از بالش‌های ابریشم قراب دوزی شده آذین شده بود. جایی که من و شه بانو هر شب همایش عاشقانه‌مان را به تجربه می‌گذاشتیم. همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کردم و گذاشتم تا اتاق تنها با آتش هیزم در اجاق روشن باشد.

سپس لوکرسیا خرامان و شناور در غبارگونه‌ای از پیراهن ابریشم با مچ و سرسینه و لبه‌های یراق دوزی شده به ظرفت تمام، داخل شد. گلوبندی مروارید به گردن آویخته بود، خلخالی به پا با کفش راحتی نم‌دین که پاشنه‌ی بلند چوبین داشت.

گذاشتم تا زمانی در برابرم بایستد و با چشمان آزمندم خوب براندازش کردم و وزیرم خوم را به این نمایش ایزدگونه مهمان. در حال تماشای او به ذهنم رسید که حالا گیج هم مثل من دارد دید می‌زند و از این فکر که او نیز شریک نگاهم شده است، احساسی تلخ به من دست داد و ناگهان آتشی از تمنای وصال به جانم افتاد. بی که کلامی بر زبان بیاورم، او را به عقب راندم و به رو در بستر خواباندم و بر پشت‌اش نشستم. در حال نازبازی، چهره‌ی ریشوی گیج در نظرم مجسم شد که حریصانه داشت نگاه‌مان می‌کرد. برافروختم و عیش‌ام چاشنی مزه‌ی گزنده‌ای گرفت که تا آن دم برام ناشناخته بود. و لوکرسیا؟ آیا ظن برده بود؟ چیزی می‌دانست؟ زیرا فکر می‌کنم که او را هرگز چنین جان‌دار و مشتاق در هماهنگی با گزیدن و بوسیدن و در آغوش فشردن ندیده بودم. شاید احساس کرده بود که آن شب، نه دو، که سه نفر دارند در فضای اتاق سرخ شده از شعله‌های آتش و تمنا، لذت می‌برند. وقتی سحرگاه که لوکرسیا هنوز در خواب بود، بلند شدم و پاورچین به سوی ایوان رفتم تا محافظ و وزیرم را برای خروج از باغ راهنمایی کنم، دیدم که از سرما و سرگستگی می‌لرزید.

من من کنان و لرزان از نشنه رو به من گفتم: "اعلیحضرتا، حق با شما بود. با چشمان خودم دیدم و هنوز نمی‌توانم باور کنم. انگار به خواب دیده‌ام."

آمرانه گفتم: "فراموش کن، گیج! می‌خواهم که هرچه زودتر این ماجرا را به فراموشی بسپاری. بی هیچ نقشه و حساب و کتابی، تو را مقرب خلوتم کردم؛ چون شایسته‌ات می‌دانستم. مواظب زبانت باش. دوست ندارم بشنوم که این ماجرا در می‌خانه‌ها و کوچه و بازار بر سر زبان‌ها بیفتد. آن‌گاه از این که تو را به خلوت‌ام راه داده‌ام سخت پشیمان خواهم شد."

سوگند یاد کرد که کلامی در این باره بر زبان نخواهد آورد. اما نتوانست جلو زبانش را بگیرد. وگرنه چه گونه می‌شود که آن همه شایعه و قصه درباره‌ی آن شب به راه افتد؟ به شکل‌های گوناگونی تعریف می‌شود که هر یکی اغراق آمیزتر، پوچ‌تر و دروغ‌تر از دیگری است. هم‌ش به گوش‌مان می‌رسد و گرچه اوایل از شنیدن‌اش دل‌خور می‌شدیم، حالا خنده مان می‌گیرد. حالا شده است جزیی از این کشور کوچک جنوبی که قرن‌ها بعد ترکیه نام خواهد گرفت. جزیی از آن درست مانند کوه‌های ترک خورده از خشکی. این سرزمین، درست مثل رعیت‌هاش، ایل‌هاش، شاهین‌ها و خرس‌هاش. تازه از ته دل شادم که با گذشت زمان و از بین رفتن همه‌ی چیزهایی که اکنون در اطراف وجود دارند، برای نسل‌های آینده، بر آب‌های کشتی شکسته‌ی لیدی، یادی جز یاد کپل‌های گروی تابناک و به سخاوت بهار شهبانو لوکرسیا، همسر من، نخواهد ماند.

چهارشنبه، روز گوش

دون ریگوبرتو خیالپردازی کرد "مثل صدف هستند و با خود، در نه توی مروارید پناهشان، موسیقی دریا را دارند." گوش‌های بزرگ بودند و خوش شکل؛ هر دو، به خصوص گوش چپ، گرایشی رو به بالا داشت و انگار با پیچشی می‌خواست خود را از سر جدا کند، با این تصمیم قاطع که تنها خود همی صداهای جهان را بنیوشد. گرچه در کودکی از اندازه‌ی گوش‌هایش خجالت می‌کشید، اما با آن کنار آمده بود. و حالا که یک شب از هفته را به مراقبت از آن‌ها اختصاص داده بود، حتا به آن‌ها می‌بالید. زیرا در ضمن موفق شده بود، به یاری تمرین زیاد و جا نزدن، این آویزه‌های نه چندان دوست‌داشتنی را، به یاری لذت دهانی و بی‌هدفی حس لامسه، به شب‌های عشق‌شان راه دهد. لوکرسیا هم دوست‌شان داشت و در لحظه‌های خلوت‌شان، بر آن‌ها نام شوخ زیبایی می‌نهاد. در تنهایی به هم پیچیدن. زناشویی‌شان، بیش‌تر این نام را می‌گفت: "جمبوجتک‌هام."

دون ریگوبرتو شاعرانه می‌گفت: "غنچه‌های درحال باز شدن، غلاف‌های حساس. پرنیان، نیوشای موسیقی و گپ‌ها." به دقت با لوله‌های لبه‌های غضروفی لاله گوش چپ را واری می‌کرد. بله، نوک موها که او در چهارشنبه‌ی هفته‌ی گذشته کنده بود، حالا دیده می‌شدند. سه تا بودند، جدا از هم، و به شکلی قرار داشتند که نیمه‌ی سه گوشه‌ی متساوی‌الاضلاعی را نقش می‌زدند. این فکر به ذهن‌اش راه یافت که اگر بگذارد رشد کنند، و از کندن‌شان چشم‌پوشی کند، چه جنگل تاریکی را شکل خواهند داد. زود، با چابکی دستی آزموده، با لبه‌های موچین، دانه‌دانه‌شان را گرفت و کشید. با مورموری که از سر کندن موها به‌ش دست داد، لرزه‌ی لذت بخشی در همه‌ی تن‌اش جریان یافت. و یکباره به این فکر افتاد که دونا لوکرسیا، چمباتمه زده، همیشه با دندان‌های سپید مرتب، چه‌گونه میان موهای فر شرمگام می‌جنبید. آلت‌اش از این فکر نیمه برخاست. زود با تصور زنی پرمو با کرک‌های نرم گوش‌ها و موی پشت لب که دانه‌های عرق بر آن می‌درخشید، این تحریک را خواباند. بعد یادش آمد که همکاری در بخش بیمه، که تازه از سفر تفریحی به منطقه‌ی کاراییب بازگشته بود، یک بار تعریف کرده بود که شبانه‌ی بی‌بروبرگرد روسپی‌خانه‌ی در سانتودومینگو دورگه‌ی قوی هیکلی بود که میان پستان‌هایش دسته‌ای مو روییده بود. کوشید تا در خیال لوکرسیا را با چنین حالتی تزیین کند - یالی به نرمی ایریشم! - میان پستان‌های عاجگون و از این فکر بدش آمد. پیش خود اعتراف کرد: "پیش‌دآوری‌های زیادی درباره‌ی زنان دارم." اما هنوز در سر نداشت یکی از آن‌ها را کنار بگذارد. موها عالی بودند، انگیزاننده‌ی قوی جنسی، به این شرط که در جای مناسب نشسته باشند. روی سر و روی تپه‌ی ونوس خوش آمدند، و چه بهتر که باشند؛ زیر بغل گه‌گاهی ناپذیرفتنی است، خوب باید هر گونه‌ش را امتحان کرد (این به نظر، وسوسه‌ای اروپایی بود)، اما رو دست و بازو ها نه؛ و میان پستان‌ها، هرگز!

به کمک آینه‌ی محدبی که برای تراشیدن ریش استفاده می‌کرد، به جست و جوی گوش چپ ادامه داد. نه، در هیچ گوشه و کناری، برجستگی و تو رفتگی‌های لاله گوش، مویی سر زده بود، جز همان سه تفنگ داری که او روزی، که حالا سال‌ها ازش گذشته است، با شگفتی کشف کرده بود.

تصمیم گرفت: "امشب تنها به عشق گوش خواهم داد." این ممکن بود، پیش‌تر هم موفق شده بود و لوکرسیا این را دست کم به عنوان درآمد عشق بازی، سرگرم کننده می‌دانست. پچ پچ گونه به‌ش خواهد گفت "بگذار به پستان‌هایت گوش کنم"، در حالی که به نرمی، ابتدا نوک یک پستان و بعد آن دیگری را به سوراخ بسیار حساس گوش‌هایش فرو می‌کرد - مثل پا در کفش پوست گوزن، خوب در آن‌ها جا می‌گرفتند. با چشم‌های بسته گوش می‌داد، انباشته از شور و لذت، با همه‌ی تمرکز برای پذیرایی از مهمان، تا از میان سختی خاک رنگ هر نوک، از

زیرزمین‌های ژرفای گوشتی، صدای دم هر منفذی را که باز می‌شد، شاید هم جوشش خون به جریان افتاده از هیجان را، بشنود.

مشغول چیدن موهای نازک گوش راست بود. فوری یک مهاجم را کشف کرد: مویی به زیرکی پنهان در تاخوردگی زیر نرمه‌ی گوش. به حرکتی کشید و با دل‌خوری، پیش از آن که در دست‌شویی بیندازد تا آب جاری از شیر با خود ببردش، نگاه کرد. سال‌های آینده موهای بیش‌تری بر گوش‌های بزرگ‌اش خواهد رویید؟ به هر حال هیچ‌گاه جا نخواهد زد؛ حتا در بستر مرگ هم با آخرین توان نابودشان خواهد کرد (یا باید بگوید: هراس؟). با این همه این مهاجم‌ها، پس از آن که تن‌اش به آرام‌گاه سپرده شود، بی مزاحمت سر خواهند زد، رشد کرده و بازمانده‌ی تن را زشت خواهند کرد. ناخن‌هاش هم همین‌طور. دون ریگوبرتو با خودش گفت همین منظره‌ی غم‌انگیز دلیل بی‌برو برگردی است برای سوزاندن جسد. بله، آتش جلوی قناسی تن را خواهد گرفت. شعله‌ها او را با همه‌ی کمال تن‌اش نابود خواهند کرد و هم زمان به کرم‌ها نیز بختی داده نخواهد شد. این فکر آرام‌اش کرد.

زمانی که تکه‌های کوچک پنبه را به نوک موچین می‌گذاشت و با آب و صابون خیس می‌کرد تا چرک جمع شده‌ی داخل گوش را پاک کند، به این فکر کرد که این دهانه‌های تمیز، به زودی، وقتی از پستان‌ها سوی ناف همسرش می‌سرنند، چه‌ها خواهند شنید. زحمت زیادی نباید بکشند تا موسیقی پنهان لوکرسیا را دریافت کنند، زیرا سمفونی واقعی آوای سیال و جامد، کشیده و کوتاه، مبهم و روشن به سرعت، او را از زندگی زیر پوست آگاه خواهند کرد. سپاس‌گزار اندیشید که به یاری این اندام‌ها که با وسواس به تمیز کردن‌شان مشغول بود تا از چربی نشسته بر آن در طول زمان رهانشان کند، با دریافت هستی پنهان او چه اندازه به هیجان خواهد آمد: غده‌ها، ماهیچه‌ها، رگ‌ها، پیاز مو، غشاها، بافت‌ها، رشته‌ها، مجراها، لوله‌ها، همه‌ی این رکن‌های کوه‌شناسی غنی و ظریف زیستی شده، که در زیر پوست درخشان شکم پنهان‌اند. اندیشید، همه‌ی چیزهایی را که در درون و بیرون اوست دوست دارم. زیرا هر چیز او شهوت‌انگیز است یا می‌تواند که باشد.

اغراق نمی‌کرد، نمی‌گذاشت تا احساسات رقیقی که همیشه با حضور زن در خیال‌اش برمی‌آمدند، بر او چیره شوند. نه، حرف‌اش را هم نزن. زیرا با سرسختی و پشت کار موفق شده بود تا همه و هر عضو تن زن‌اش را دوست بدارد، تک تک و مجموعه‌ی کامل این کهکشان تشکیل شده از بافت سلولی را دوست بدارد. می‌دانست که با شقی تند و کامل آلت‌اش، می‌توانست نسبت به انگیزه‌ی شهبانی هر بخشی از تن زن و اکثراً نشان دهد، حتا به پنهانی‌ترین بخش‌ها، حتا - به معیارهای معمولی‌ترین نماینده‌ی جنس انسان -، به غیرقابل‌تصورترین و مقاوم‌ترین بخش‌ها. در فکرش جمله‌ی مناسبی برای سنگ مرمر گورش اندیشید: "این جا دون ریگوبرتو آرمیده است که موفق شد از شکم تا ماده‌گی و زبان همسرش را دوست داشته باشد." چنین نوشته‌ای بر گور دروغ خواهد بود؟ دست کم در مورد او نه. فکر کرد که چه گونه به زودی، وقتی گوش را با شور بر پوست لطیف شکم بگذارد، از صدای خفیه‌ی جا به جایی آب‌ها به خلسه خواهد رفت، از حالا می‌توانست قلُ قلُ دل‌نشین گازهای جمع شده در شکم را بشنود، صدای زوزه‌ی باد‌ها را، غرغره‌ی ماده‌گی و خمیازه یا حرکت کند مارپیچی روده‌ها را. صدای خودش را شنید که نابینا از عشق و لذت، جمله‌های ستایش آمیز عاشقانه‌ی معمول را در حال نوازش همسرش می‌گوید. "این صداها، خود تو هم هستی، لوکرسیا؛ این کنسرت تو است، آوای تن تو." اطمینان داشت که بی‌درنگ، صداها شکم زن خودش را از صدای هر زن دیگری که بشنود، تشخیص و تمیز خواهد داد. این فرضی بود که نمی‌توانست به آزمایش بگذارد، زیرا هرگز نمی‌خواهد صدای عشق زن دیگری را بشنود. چرا باید این کار را بکند؟ مگر لوکرسیا اقیانوس بی‌انتهایی نبود که او، عاشق غواص، هرگز به تمامی قادر به شناختن‌اش نخواهد بود؟ وقتی دوباره در آلت احساس شقی کرد، زمزمه کرد: "دوستت دارم." با زدن انگشت بر لبان خودش را ساکت کرد و هم‌زمان خنده‌ش گرفت. صدای همسرش را از اتاق خواب شنید که آموزگارانه می‌گفت: "کسی که با خودش می‌خندد، نقشه‌ی خوبی در سر ندارد." ها، اگر لوکرسیا می‌دانست او برای چه می‌خندیده.

با شنیدن صدای او، تایید نزدیک بودن و بودن او، احساس لذت غریبی کرد. مثل هر شب با خودش تکرار کرد: "خوش بختی وجود دارد." بله، به شرطی که جایی دنبالش گشته باشی که می‌تواند باشد. مثلن، در تن خودت و در تن محبوبات، وقتی تنها بوده‌ای یا در حمام؛ برای چند ساعت یا دقیقه و در بستری که با کسی قسمت کرده‌ای که بسیار می‌خواسته‌ایش. زیرا بخت، چیزی کوتاه مدت بوده است، چیزی خصوصی، به استثناء می‌توانی با دو نفر قسمت کنی و بسیار کم پیش می‌آید که با سه نفر، و با جمع یا جمعیت بیش‌تر، هرگز پنهان بوده است، مروریدی در صدف، در مراسم یا آیین خاصی که به انسان درخشش و سراب کامل بودن را نشان داده‌اند. انسان باید رضایت می‌داد به چند خرده‌ریزه تا پر از تمنا و نومیدی، با دست‌های پر از تردید گشوده سوی ناممکن، پیش نرود. در حالی بسیار خوش، با خود فکر کرد، بخت در سوراخ گوش‌ها پنهان است.

کار تمیز کردن دو راه شنوایی را تمام کرده بود و از نزدیک داشت به تکه پنبه‌ها نگاه می‌کرد که به چیز زرد چربی آغشته بودند که تازه از گوش‌هاش بیرون کشیده بود. حالا تنها باید خشک می‌کرد تا آن قطره‌های بازمانده، پیش از بخار شدن به لایه‌ی چربی تبدیل نشوند. باز دو تکه پنبه را به نوک گیره‌ی مو پیچاند و آرام به سوراخ گوش‌هاش مالید، انگار که داشت نوازش‌شان می‌کرد. بعد پنبه‌ها را در توالت انداخت و زنجیر سیفون را کشید. گیره‌ی مو را تمیز کرد و در جعبه‌ی کف‌ی همسرش گذاشت.

در آینه برای آخرین واریسی به گوش‌هاش نگاه کرد. احساس کمال و هیجان داشت. قیف‌های غضروفی‌ش سر جا بودند، تمیز از بیرون و درون، آماده‌ی خم شدن و پر از احترام و بی‌هیچ مانعی گوش دادن به تن محبوب‌اش.

چشم‌ها چون کرم شب تاب

دونا لوکرسیا، در حالی که در اتاق تاریک تن‌اش را کش می‌داد، فکر کرد، چهل ساله شدن چندان وحشتناک هم نیست. احساس جوانی، زیبایی و خوش‌بختی داشت. خوش‌بختی وجود هم داشت؟ ریگوبرتو می‌گفت که وجود دارد، "که گاه و برای ما دوتا". واژه‌ی بی‌معنایی نبود؟ شرایطی که تنها برای دیوانه‌گان دست یافتنی بود؟ شوهرش دوست‌اش داشت، و این را هر روزه با هزار چیز کوچک ظریف نشان می‌داد و تقریباً هر شب با شور جوانانه‌ش می‌خواست تا خوب‌ترین‌هاش را به دست آورد. نیز از چهار ماه پیش به این سو، وقتی تصمیم به ازدواج گرفته بودند، جوان‌تر شده بود. و همه‌هایی که زمانی دراز او را از تصمیم‌گیری بازداشته بودند، به آرامی رخت بر بسته بودند - ازدواج نخست‌اش فاجعه‌آمیز بود و جدایی‌ش مبارزه‌ای خشن و کابوس‌وار میان وکیل‌های طمع‌کار. از دم نخست، آگاهانه امور خانه را به دست گرفته بود. اولین کاری که کرده بود، عوض کردن آرایش اتاق‌ها بود تا هیچ چیزی، یادآور همسر درگذشته‌ی ریگوبرتو نباشد، و اکنون همه چیز را چنان خود به خود انجام می‌داد که انگار همیشه بانوی این خانه بوده است. تنها آشپز پیشین رفتار دشمنانه‌ای از خود نشان داده بود و او وادار شده بود تا کس دیگری را جای او بگمارد. با بقیه‌ی کارکنان رابطه‌ی خوبی داشت. به خصوص با ژوستینیانا، که از زمانی که ندیمه‌ی خاص خودش کرده بود، دگرگونی بزرگی پدید آمده بود: کارآمد، با جانی شفاف، پاک و با از خود گذشته‌گی بی‌شرط.

اما بزرگ‌ترین موفقیت، رابطه‌ش با کودک بود. ابتدا بزرگ‌ترین نگرانی‌ش بود، چیزی که به نظرش مانعی گریزناپذیر آمده بود. وقتی ریگوبرتو، بر پایان دادن به رابطه‌ی عاشقانه‌ی مخفی اصرار ورزیده و گفته بود که دیگر وقت ازدواج‌شان رسیده، با خودش فکر کرده بود، فرزند نانتی. این هرگز پایان خوشی نخواهد داشت. کودک همیشه از تو نفرت خواهد داشت، زندگی‌ت را ناممکن خواهد کرد و دیر یا زود تو هم از او نفرت پیدا خواهی کرد. هیچ زوجی آیا زمانی با حضور فرزند کس دیگری درمیانه، خوش بخت شده‌اند؟

هیچ کدام این‌ها پیش نیامده بود. آلفونسیتو به او عشق می‌ورزید. بله، این واژه‌ی درست‌اش بود. شاید هم زیاده از حد. لوکرسیا، زیر ملاقه با گرمای مطبوع، هم چون ماری تنبل به تن‌اش کش و قوس داد. راستی، برای او نبود که شاگرد اول کلاس شده بود؟ یاد چهره‌ی سرخ‌شده، شکوه چشمان آبی آسمانی‌ش افتاد وقتی کارنامه را به دست‌اش داد: "این هم کادوی تولدت، مادر خوانده. می‌توانم ببوسمت؟"

"البته، فونشیتو، ده تا."

این را پرسیده و بوسیده بودش، با انگیزشی که گاه بی‌اعتمادش می‌کرد. کودک آیا این همه دوستش داشت؟ بله، با همه‌ی هدیه‌ها و لوس کردن‌هاش، از زمانی که پا به این خانه گذاشته، او را به دست آورده بود. یا که آلفونسیتو، آن گونه که ریگوبرتو خیال می‌کرد تا تمنا را در شب‌های پر از لذت‌شان بیش‌تر برانگیزد، داشت به بیداری جنسی می‌رسید و شرایط، نقش گمراه‌کننده را به او داده بود؟ "چه چرنیدیاتی، ریگوبرتو. او هنوز بچه است. تازه در نخستین آیین عشاء ربانی شرکت کرده. تو هم چه چیزهای پوچی تو سرت می‌گذرد."

با این همه، گرچه دونای لوکرسیا هرگز این را به صدای بلند نخواهد پذیرفت و بی‌شک در برابر شوهرش نه، گاهی که تنها بود، از خود می‌پرسید، آیا کودک تمنای جنسی، شوق کشف شعر تن شکوفا شونده را نداشت و از او به سان انگیزاننده استفاده نمی‌کرد. رفتار آلفونسیتو فریب‌اش می‌داد، هم‌زمان معصومانه و دوگانه بود. بعد یادش می‌آمد - روی‌دادی بود از زمان بلوغ خودش که برای همیشه در خاطرش مانده بود. آن نقش اتفاقی پنجه‌های زیبایی مرغ دریایی را که بر ماسه‌ی جلوی باشگاه شکار دیده بود، و انتظار داشت تا شکلی انتزاعی، نقش

تار عنکبوتی از خط‌های راست و کج را ببیند، اما چیزی که دیده بود، او را بیش‌تر به یاد فالوس خمیده انداخته بود! آیا فونشیتو، وقتی مثل همیشه دست به دور گردن‌اش می‌انداخت، وقتی که، به جست و جوی لب‌هاش، می‌بوسید و دست بر نمی‌داشت، آگاه بود که هریار از مرزهای مجاز درمی‌گذرد؟ پی بردن به این غیرممکن می‌نمود. کودک چنان نگاه ظریفی داشت که دونا لوکرسیا نمی‌توانست تصورش را بکند در این سر ظریف کودک زیبا، که در طویله‌ی کریسمس مدرسه‌ی سانتا مریم همیشه نقش چوپان را بازی می‌کرد، فکرهای کثیف و آب زیرکاهی بگذرد. دهانش را به بالش فشرد و پچ پچ کرد: "فکرهای کثیف، فکرهای آب زیرکاهی. هاهاهاه!" احساس خوشی داشت و جریان لذت بخشی در رگ‌هاش روان بود، انگار خون‌اش تبدیل شده بود به شراب. با درجه حرارت مطبوع. نه، فونشیتو نمی‌تواند بداند که این گونه، با آتش دارد بازی می‌کند، این رفتارهای لطیف بی‌گمان از سر غریزه‌ی تاریک، گرایشی ناخودآگاه است. اما با این همه، بازی خطرناکی هم هست، درست است یا نه، لوکرسیا؟ زیرا وقتی پسرک زانو می‌زد و نگاهش می‌کرد، به نظر می‌رسید گمان کرده که نامادری‌ش از بهشت فرودآمده، یا زمانی که دست‌هاش و تن ظریفش را به تن او می‌چسباند و لب‌های نازک‌کاش - خیلی نازک بودند - به گونه‌هاش می‌چسبیدند و بر لب‌هاش کشیده می‌شدند - هیچ‌گاه اجازه نداده بود بیش از یک ثانیه بر لب‌هاش بمانند - لوکرسیا نتوانسته بود جلوی حمله‌ی احساس هیجان زده‌گی و اندکی تحریک را بگیرد. بی‌که چشم‌هاش را باز کند، خود را بر تشک فشرد و غر زد: "لوکرسیا، آن که فکرهای کثیف و آب زیرکاهی دارد، خود تویی." آیا او هم مثل برخی از دوستان‌اش در بازی بریج، به پیری ناگزیر خواهد رسید؟ این همان عشق نفرینی میان سالی بود؟ آرام باش حالا، تو دو روز تنهایی - ریگوبرتو به خاطر مسالهی بیمه به سفر. دو روزی کاری رفته بود، یک شنبه باز خواهد گشت - و تازه تو وقت کافی برای دراز کشیدن بر بستر داری تا حالات جا بیاید. بلند شو تنبل! در حرکتی برای راندن تنبلی. خوشایند، تلفن داخلی را برداشت و به ژوستینیانا دستور داد تا صبحانه را بیاورد بالا.

دختر پنج دقیقه‌ی دیگر آمد، با سینی، نامه‌ها و روزنامه‌ها. پرده‌ها را کنار زد و نور غم‌انگیز و خاکستری سپتامبر لیمبا به درون اتاق ریخت. دونا لوکرسیا فکر کرد، زمستان چه زشت است. آفتاب تابستان را در نظر آورد، ماسه‌ی سوزان ساحل. پاراکاس را و نوازش شور دریا بر تن‌اش را. این همه چه دور بود! ژوستینیانا سینی را روی زانوش گذاشت و بالش‌ها را چنان مرتب کرد که او بتواند تکیه دهد. دختر تیره پوست لاغری بود با موهای فرفری، چشم‌های با نشاط و صدای خوش آهنگ.

درحال دادن روجامه و گذاشتن دم پایبی جلوی پاهاش رو تخت، با شکلکی تراژی-کمیک، آرام گفت: "بانو، یک چیزی پیش آمده، اما نمی‌دانم باید بگویم یا نه."

دونا لوکرسیا درحالی که تکه‌های نان برشته را گاز می‌زد و جرعه‌ای چای می‌نوشت، پاسخ داد: "باید بگویم چون کنجکاوم کرده‌ای. چه پیش آمده؟"

"بانو، خجالت می‌کشم بگویم."

دونا لوکرسیا به شوخی زدش. جوان بود و در زیر پیش بند آبی همسارنش، شکل ظریف تن تازه و خوش شکل را می‌شد حدس زد. وقتی با شوهرش عشق می‌ورزد چه گونه نگاه می‌کند؟ با دربان رستورانی ازدواج کرده بود، سیاه پوست بلندقندی با تن ماهیچه‌ای. یک دهنده، که هر روز صبح او را به این‌جا می‌رساند. دونا لوکرسیا به او سفارش داده بود که در این سن و سال جوانی بچه دار نشود و زندگی‌ش را پیچیده نکند، و خود، او را نزد پزشک برده بود تا برایش قرص جلوگیری بنویسد.

"زن آشپز و ساترینو باز دعواشان شده؟"

"راستش دربارهی آفونسو است." ژوستینیانا صدایش را چنان پایین آورد که انگار پسرک حالا از مدرسه صدایش را خواهد شنید و حالت‌اش را شگفت زده‌تر از آنی که بود نشان داد: "دیشب مچ‌اش را گرفتم ... اما، بانو، چیزی به او نگویید ها. اگر فونشیتو بشنود که من به شما گفته‌ام، مرا خواهد کشت."

این اغراق ژوستینیانا، این بزرگ جلوه دادن همیشه‌گی در تعریف چیزی، برای لوکرسیا خوشایند بود.

"کجا مچ‌اش را گرفتی؟ چه کار داشت می‌کرد؟"

"شما را دید می‌زد، بانو."

دونا لوکرسیا به گونه‌ی غریزی می‌دانست که حالا چه گفته خواهد شد و بر خود مسلط بود.

دختر، چشم‌هاش را در کاسه گرداند، پچ پچ کرد: "می‌توانست بیفتد و بمیرد. برای همین به شما می‌گویم، بانو. وقتی سرزنش‌اش کردم، گفت که این اولین بارش نبوده. پیش‌ترها هم رفته پشت بام تا شما را دید بزند."

"چه می‌گویی؟"

"شنیدی چه گفتم. و بچه با سرتقی جواب داد «و این کار را ادامه خواهیم داد، حتماً اگر بیفتم و بمیرم. این را بدان.»"

"دیوانه شده‌ای فونشیتو؟ این کار خیلی بدی است و دیگر هم نباید بکنی. اگر دون ریگوبرتو بفهمد که تو زن بابابت را درحال حمام کردن دید می‌زنی چه خواهد گفت. خیلی عصبانی خواهد شد و تو را خواهد زد. تازه می‌توانی بیفتی و بمیری، ببین چه بلند است این جا."

"بچه با حالت اطمینان تو چشم‌هاش گفت «برام فرقی نمی‌کند». اما فوری آرام شد و شانه بالا انداخت و بعدش خیلی مظلومانه گفت: «حتماً اگر بابا مرا بزند، ژوستینا. تو می‌خواهی مرا لو بدهی؟»"

"اگر قول بدهی دیگر از بام بالا نروی، من چیزی به او نخواهم گفت."

"بچه غمگین گفت: «نمی‌توانم قول بدهم، ژوستینا. من قولی نمی‌دهم که نتوانم عمل کنم.»"

دونا لوکرسیا من من کنان گفت: "این‌ها را داری با آن خیال بافی‌هات می‌سازی؟" باید می‌خندید، عصبانی می‌شد؟ "بانو، پیش از این که بگویم خیلی تردید داشتم. چون فونشیتو پسر خوبی است و من دوست‌اش دارم. اما با بالا رفتن از بام می‌تواند زمین بخورد، قسم می‌خورم."

دونا لوکرسیا به زحمت می‌توانست در خیال تصور کند که او مثل لاشخواری در کمین، آن بالا نشسته و دیدش می‌زند.

"اما، اما، نمی‌توانم این را باور کنم. از این بجهی خوب تربیت شده. فکر نمی‌کنم او چنین کاری بکند." دختر در حالی که با دست جلوی نشان دادن لب‌خندش را می‌گرفت، آهی کشید: "برای این که فونشیتو عاشق شما شده، بانو. نمی‌خواهید بگویید که خودتان چیزی احساس نکرده‌اید. تصورش را هم نمی‌توانم بکنم." "چه چرندیاتی می‌گویید ژوستینیانا!"

"بانو، برای عشق مگر سن هم وجود دارد؟ بعضی‌ها در سن و سال فونشیتو عاشق می‌شوند. به خصوص اگر مثل او سرزنده باشند. اگر شنیده بودی درباره‌ی شما چه‌ها به من گفت، دهان‌تان از تعجب باز می‌ماند. خود من هم از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم."

"حالا دیگر به من می‌خواهی درس بدهی دخترک؟"

"شنیدی چی گفتم ژوستینا. وقتی روجامه‌ش را در می‌آورد و به درون وان پر از کف می‌رود، نمی‌توانم احساسم را بیان کنم. او بی‌نهایت، بی‌نهایت زیباست... اشک تو چشم‌هام جمع می‌شود، عین مراسم عشاء ربانی. بهت بگویم، مثل این است که دارم فیلم تماشا می‌کنم. نمی‌دانم چه‌گونه باید بگویم. برای همین گریه می‌گیرم، مگر نه؟"

دونا لوکرسیا ترجیح داد بخندد. دختر خدمت‌کار شجاعت‌اش را بازیافت و با نگاهی از سر تفاهم لبخند زد. لوکرسیا در حال بلند شدن گفت: "من یک دهم حرف‌ها را باور می‌کنم. با این حال باید با این بچه کاری کرد. این بازی باید تمام شود. هر چه زودتر."

ژوستینیانا وحشت زده گفت: "لطفن به آقا نگویید. او حتمن خیلی عصبانی خواهد شد و شاید هم او را بزند. فونشیتو خودش نمی‌داند که کار بدی می‌کند. جدی نمی‌داند. او فرشته است، فرق بدی و خوبی را نمی‌داند." دونا لوکرسیا انگار به صدای بلند در اندیشه، گفت: "نمی‌توانم به ریگوبرتو بگویم، معلوم است که نه. اما این بازی پوچ باید تمام شود. هر چه زودتر، گرچه نمی‌دانم چه‌گونه."

احساس بدی داشت و ناآرام بود، از بچه بدش می‌آمد، از دختر خدمت‌کار و از خودش. چه باید می‌کرد؟ با فونشیتو حرف بزند و هشدارش بدهد؟ تهدیدش کند که به ریگوبرتو خواهد گفت؟ چه واکنشی خواهد داشت؟ احساس شکستگی و خیانت دیده‌گی خواهد کرد؟ این عشقی که حالا نسبت به او دارد یک باره به نفرت تبدیل خواهد شد؟

در حالی که صابون به تن‌اش می‌زد، پستان‌های درشت و سف‌ت‌اش را با نوک‌های سخت شده، نوازش کرد و کمرگاه هنوز با شکوهش را، که، دو نیمه‌ی یک میوه بودند، کشیده سوی انحنای میان ران و تهیگاه، ران‌هاش را نوازش کرد، باسن‌ها را و زیر بغل تراشیده را و گردن باریک و بلندش را که خالی آزرین‌اش داده بود. با خود، مثل همیشه، به گاه حمام کردن گفت: "هرگز پیر نخواهم شد. حتماً اگر روح و هر چیزی را بفروشم. هرگز زشت و شور بخت نخواهم شد. زیبا و خوش بخت خواهم مرد." دون ریگوبرتو راضی‌ش کرده بود که اگر این چیزها را بگوید و تکرار کند و باور داشته باشد، آرزوش برآورده خواهد شد. "جادوی هم‌نواپی، عزیزترینم." لوکرسیا لبخند زد: شوهرش می‌تواند آدم غریبی باشد، اما، این باید گفته شود، با چنین مردی از زندگی خسته نخواهی شد.

باقی روز، در حالی که به کارکنان دستورهایی داد، خرید کرد، به دوستی سر زد، ناهار خورد و چند صحبت تلفنی داشت، از خودش می‌پرسید با کودک چه باید بکند؟ اگر به ریگوبرتو لوش بدهد، او را با خود دشمن خواهد کرد و آن پیش بینی کهنه‌ی دوزخ خانگی به واقعیت خواهد پیوست. شاید عاقلانه می‌بود که افشاگری ژوستینیانا را از یاد ببرد و با فاصله گرفتن از کودک، تخیلاتی را که بی‌تردید به بخشی از آن چه درباره‌ی او شکل داده، آگاه بود، به آرامی پس بزند. بله، این بهترین بود: سکوت و آرام آرام، از او فاصله گرفتن.

آن روز بعد از ظهر، وقتی آلفونسیتو از مدرسه برگشت و خواست او را ببوسد، زود سرش را برگرداند و به مجله‌ای که داشت برگ می‌زد مشغول شد، بی‌که پرسد مدرسه چه‌طور بود و آیا برای فردا مشق دارد یا نه. از گوشه‌ی چشم دید که چه اندوهگین شد و لب‌هاش را ورچید. اما بی‌حرکت ماند و آن شب گذاشت تا تنها شام بخورد و مثل همیشه به پایین نرفت تا کنارش باشد (خودش به ندرت شب‌ها غذا می‌خورد). ریگوبرتو اندکی بعد از تروخیو تلفن کرد. کارهاش خوب پیش رفته و دل‌تنگ‌اش بود. امشب حتماً بیش‌تر، در اتاق دل‌گیر مسافرخانه خبر تازه‌ای در خانه هست؟ نه، خبری نیست. مواظب خودت باش عزیزترینم. دونا لوکرسیا، تنها در اتاق زمانی به موسیقی گوش داد، و بعد که کودک آمد شب به خیر بگوید، برخورد سردی کرد. کمی بعد به ژوستینیانا گفت که وان را آماده کند که همیشه عادت معمول پیش از رفتن به بستر بود.

وقتی دختر وان را پر می‌کرد و او لباس از تن می‌کشید، احساس نامطبوعی که همه‌ی روز دنبال‌اش کرده بود، این بار قوی‌تر از پیش فرای‌اش گرفت. در رفتار با فونشیتو کار خوبی کرده بود؟ جز با خودش، وقتی به آن چهره‌ی وارفته و زیبا فکر کرد، احساس همدردی داشت. اما این تنها راه پایان دادن به این رفتار کودکانه نبود که می‌توانست کار را به جاهای باریک بکشاند؟

نیم خزیده در وان، آب تا نزدیک چانه، زمانی با شکل دایره وار کف بازی کرد تا که ژوستینیانا به در کوید: بانو، اجازه دارم بیایم تو؟ دید که به سوش آمد، با حوله به دست و روجامه به دست دیگر. چهره‌ش سرشار از نگرانی بود. فوری آن چه را که دختر می‌خواست بگوید، فهمید: "فونشیتو آن بالا نشسته، بانو." سر تکان داد و با حرکتی به او فهماند که از آن جا برود.

زمانی دراز بی‌حرکت در وان نشست و کوشید به بالا نگاه نکند. باید این کار را می‌کرد؟ با اشاره‌ی انگشت سوی او؟ فریاد بکشد و بد و بی‌راه بگوید؟ می‌توانست در خیال صدای افتادن در پشت شیشه‌های تیره‌ی گنبد بالاسرش را بشنود؟ تن ظریف زانو زده را در نظر آورد، وحشت‌اش را، شرم‌اش را. صدای خام جیغ‌اش را می‌شنید، می‌دید که فرار می‌کند. سر خواهد خورد، مثل ستاره‌ی دنباله‌دار به پایین سقوط خواهد کرد و به صدای بلند ضربه‌ای در

باغ خواهد افتاد. صدای خفهی تن را خواهد شنید که نرده را می‌شکند، بوته گل را له می‌کند یا میان شاخه‌های پیچ در پیچ سیب خاردار گیر می‌کند. دندان‌هاش را بر هم فشرد و با خود گفت: "تو را به خدا بر خودت مسلط باش. هیچ رسوایی به بار نیار. به خصوص چیزی نباشد که به تراژدی بیانجامد."

سراپا خشم بود و دندان‌هاش انگار که بسیار سردش باشد به هم می‌خورد. یک باره بلند شد. بی که با حوله تن را بپوشاند، بی که تن را جمع و جور کند تا آن چشم‌های پنهان تنها اندکی از تن‌اش را ببینند. نه، به عکس. راست ایستاد، پیش از آن که از وان بیرون آید، در حالی که کلاه را بر می‌داشت و موافشان می‌کرد، خودنمایانه و میتذل، کش و قوس به تن‌اش داد. و پس از آن که از وان بیرون آمد، به جای فوری به تن کردن روجامه، ایستاد، برهنه، با تن کشیده، چالش‌گر و خشم‌گین که قطره‌های آب بر آن می‌درخشید. آرام شروع به خشک کردن کرد، جای جای تن را، و گذاشت تا حوله بارها و بارها بر پوست تن به بالا و پایین بلغزد، از پهلوها و خمیده به پایین، گاه نیز می‌ایستاد، به حالت انگار تعجب کرده از مشاهده‌ی بی تفاوت و شرم خود در آینه. و با همان رفتار تظاهرگونه‌ی دیوانه وار به تن‌اش کرم مرطوب کننده مالید. در حالی که به این شکل می‌گذاشت تا تماشاگر ناپیدا ستایش‌اش کند، دلش از خشم می‌لرزید. لوکرسیا، چه داری می‌کنی؟ این دیگر چه عشوگری بود؟ اما به نمایش تن، ادامه داد. به شکلی که تاکنون برای هیچ کسی انجام نداده بود، حتی برای دون ریگوبرتو هم نه، و در حمام به این سو و آن سو رفت، در حالی که داشت به موهایش شانه می‌زد، دندان‌هاش را می‌شست و با عطریاش، تن را خوشبو می‌کرد. در حال انجام همه‌ی این کارهای بداهه‌گونه، احساس گنگی داشت از این که آن چه می‌کند، شیوه‌ی ظریفی است تا آن شیطانک زودبالغ شده‌ی آن بالا، پنهان در تاریکی شب را سر جاش بنشانند، چیزهایی را نشان‌اش بدهد که پنهان بودند و یک بار برای همیشه به رابطه‌ی معصومانه‌ای پایان دهد که ارضاکننده‌ی شیطنت‌هاش بود.

وقتی به بستر رفت، هنوز می‌لرزید. زمانی دراز بیدار ماند، به تمنای حضور ریگوبرتو. احساس بدی داشت از آن چه کرده بود، به کودک از ته دل نفرین فرستاد و همه‌ی سعی‌اش را کرد تا نفهمد این حمله‌ی داغی که به فاصله، نوک پستان‌هاش را در بر می‌گرفت از چیست. چه به سرت آمده، لوکرسیا؟ خود را دیگر باز نمی‌شناخت. به این دلیل که حالا چهل ساله شده بود؟ یا به دلیل خیالات شبانه و کارهای غریب شوهرش؟ نه، همه‌ی گناه به گردن فونشیتو بود. با دل‌خوری فکر کرد، این بچه دارد فریبام می‌دهد.

وقتی دست آخر توانست بخوابد، خواب پر از لذتی دید که انگار یکی از صحنه‌های طراحی چاپ باسمه از مجموعه‌ی پنهانی ریگوبرتو را زنده می‌کرد، زمانی که دوتایی اغلب نگاه می‌کردند و شب‌ها به جست و جوی منبع الهام برای عشق‌شان، از آن حرف می‌زدند.

دیانا پس از حمام کردن



فرانسوا بوشه: دیانا پس از حمام، 1742 لوور، پاریس

آن یکی در سمت چپ، من هستم، دیانا لوکرسیا. بله، من، ایزدبانوی طبیعت وحشی و جنگل‌ها، باروری و زایش، ایزدبانوی شکار. یونانی‌ها مرا آرتیمیس می‌نامند. از خویشاوندان ماه هستم و آپولو برادر من است. در میان عاشقان من زنان بسیاری وجود دارند و نیز مردم عادی. پرستش‌گاه‌هایی، در میان جنگل‌های تحت فرمان‌روایی‌ام به نام من ساخته‌اند. سمت راست من، آن که خمیده، خیره به پاهام، ژوستینیانا، سوگلی‌م است. تازه حمام کرده‌ایم و حال است که با هم عشق ورزی آغاز کنیم.

خرگوش، کبک‌ها و قرقاول‌ها را امروز در سپیده‌ی صبح شکار کرده‌ام، با تیرهایی که ژوستینیانا، پس از در آوردن از تن حیوانات شکار شده و تمیز کردن در تیردان گذاشته است. سگ‌های شکاری برای تزیین‌اند؛ تنها گاهی که به شکار می‌روم ازشان استفاده می‌کنم. به هر حال هیچ گاه برای گرفتن نمونه‌های ظریفی چون امروز ازشان استفاده نمی‌کنم، چون آرواره‌شان آن‌ها را تکه تکه پاره کرده و دیگر لذت نخواهند بود. امشب گوشت نرم و خوش مزه‌ی این حیوانات را خواهیم خورد، آغشته به ادویه‌های نایاب، و در کنار آن شراب کاپوآ خواهیم نوشید تا مست شویم. می‌دانم لذت بردن چیست. این استعدادی است که با گذشت زمان و تاریخ توانسته‌ام به کمال برسانم، و می‌توانم بگویم، بی که خودپسندانه باشد، در این زمینه به استادی رسیده‌ام. منظورم این است: هنر مکیدن. شاهد لذت از همه‌ی میوه‌های - حتی پوسیده‌ی زندگی.

شخصیت اصلی در نقاشی نیست. به تر بگویم، دیده نمی‌شود. او جایی در آن پشت، پنهان میان برگ بوته‌ها، نشسته و دارد نگاه‌مان می‌کند. با چشم‌های زیبایش، به رنگ سپیده دم، باز و باز و به خاطر تمنایش به سرخی آتش، نشسته است آن‌جا، چمباتمه و از خود بی خود، سرشار از شور. عاشقانه دارد نگاهم می‌کند. با موهای فری بور آشفته میان شاخه‌ها و آلت کوچک بر خاسته‌ش، جنبان مثل دم، باید آن‌جا نشسته باشد، در نظاره‌ی حریصانه به ما

و با تخیل ناب کودکانه‌ش. از دانستن این لذت می‌بریم و بازی‌مان شکلی وحشیانه می‌گیرد. نه ایزدست و نه حیوان، از جنس انسان است. چوپان بزهاست و نی می‌نوازد. نامش فونچین است.

ژوستینیانا او را دیده است، در سیزدهم ماه آگوست، زمانی که در جنگل از پی جا پای آهو می‌رفتیم. آن چوپانک سکندری خوران و مدهوش، بی که چشم از من برگیرد، از پی من می‌آمده است. سوگلیم می‌گوید وقتی جوان مرا که راست ایستاده بودم دید، نور خورشید شعله به موهام انداخته بود و مردمک‌هام می‌درخشید. به زمانی که همه‌ی ماهیچه‌هام برای رها کردن تیر از کمان سفت شده بود، به گریه افتاده بود. رفته بود سراغ‌اش تا دل‌داریش بدهد و آن گاه فهمیده بود که او از شادی بخت خوش می‌گریسته است.

وقتی اشک از گونه‌هایش روان بوده، اعتراف کرده بود: "نمی‌دانم چه به سرم آمده، اما هرگاه بانو به جنگل می‌آید، برگ‌های درختان به ستاره تبدیل می‌شوند و همه‌ی گل‌ها به خواندن می‌آغازند. روحی آتشین بر من سلطه می‌یابد و خونم را داغ می‌کند. اگر او را ببینم، انگار که آرام نشسته بر زمین، پرندهای می‌شوم که در آسمان‌ها پرواز می‌کند."

ژوستینیانا، پس از آن که ماجرا را برام تعریف کرد، اندیشمندانه گفته بود: "شکل‌های تن تو سال‌های جوانی‌ش را پیش از وقت با زبان عشق انباشته‌اند. زیبایی تو او را از خود بی‌خود می‌کند، مثل صدای زنگوله که مرغ زرین پر را جادو می‌کند. دیانا لوکرسیا، به او اعتنا داشته باش. چرا ما با این چوپان زاده بازی نمی‌کنیم؟ با لذت دادن به او، خودمان هم لذت خواهیم برد."

چنین شد. ژوستینیانا، درست مثل من، و شاید هم بیش از من، کامجوی مادرزاد، هرگز درباره‌ی چیزهای لذت بخش اشتباه نمی‌کرد. این درست است که من سرعت تخیل‌اش و غریزه‌ی دقیق‌اش برای یافتن چشمه‌های لذت و بازشناختن لذت را بیش از هر چیزی‌ش دوست دارم. بیش از میان پر و موی ابریشمین شرمگاه که سق دهان را می‌نوازد.

از آن زمان با او بازی می‌کنیم و گرچه زمانی گذشته است، بازی چنان دل‌پذیر است که دل‌مان را نزده است. هر روز، بیش از روز پیش لذت می‌بریم، چیزی تازه به آن افزوده می‌شود و حال‌مان را جا می‌آورد. فونچین در کنار جذابیت تن ایزدک مردانه، چیزی وابسته به جان دارد، و آن خجالتی بودن‌اش است. دو یا سه تلاشی که برای نزدیک شدن بهش کردم، بی سود بود. رنگ از چهره‌ش می‌پرد و می‌گریزد، به سان آهوکی گریزان که به نیروی جادویی سیاه میان گیاهان گم می‌شود. ژوستینیانا به او هشدار داده است که تنها دست به من نزن، بلکه حتی نزدیک هم نشود، که اگر من به چشم‌های نگاه کنم یا چیزی بگویم تکه تکه و فلج خواهد شد. جوانک به او گفته است: "بانو دست زدن نیست. می‌دانم اگر نزدیک‌اش شوم، زیبایی‌ش مرا به آتش خواهد کشید، هم چون خورشید لیبی که پروانه را می‌سوزاند."

برای همین در خفا بازی‌مان را می‌کنیم. هر بار بازی دیگری، گونه‌ای مبارزه که شبیه نمایش‌های یونانی است که ایزدان و انسان‌ها در آن وجود دارند تا رنج ببرند و یکدیگر را بکشند، نمایشی که یونانی‌های احساساتی بسیار دوست دارند. ژوستینیانا، وانمود می‌کند که هواخواه اوست و نه من - در واقع روباه مکار. هر دو تاملان است و به خصوص خودش - و چوپانک را میان صخره‌ها می‌گذارد، نزدیک غاری که شب را در آن خوابم گذرانند. و بعد، در سرخی نور زبانه‌ی آتشی که به پا کرده‌ایم، لباس از تن من می‌کشد و تنام را با عسل شیرین زنبورهای سیسیل می‌آلاید. این نسخه‌ی است از لاسدامون برای صاف و درخشان نگه داشتن پوست تن، و تازه هیجان انگیز هم هست. وقتی روم خم می‌شود، به تنام می‌مالد، می‌چنبد و کنجکاو می‌عاشق پاک دل‌ام را می‌انگیزد، چشمان را نیمه می‌بندم. به داخل تونل احساسات می‌سرم، رعشه‌ی لذت بخشی می‌لرزانم، و هم‌زمان حضور فونچین را می‌جویم. بیش‌تر حتماً می‌بینم‌اش، می‌بویم‌اش، نوازش‌اش می‌کنم، به خود می‌فشارم‌اش و می‌گذارم تا در درونم گم شود، بی که دست‌ام را به او برسانم. دانستن این که در حال لذت بردن از دستان کارآمد سوگلیم، او نیز هم راه و هماهنگ با من دارد لذت می‌برد، بر خلسه‌ام می‌افزاید. تن معصوم او، درخشان از عرق، در حالی که نگاهم می‌کند و از تماشا لذت می‌برد، ظرافتی دارد که لذت بردن‌ام را لطیف‌تر و شیرین‌تر می‌کند.

این گونه، چوپان کوچک پنهان شده میان گیاهان، به یاری ژوستینیانا، مرا می‌بندد که به خواب می‌روم و بیدار می‌شوم، نیزه و تیر پرتاب می‌کنم، لباس از تن می‌کشم و می‌پوشم. دیده است که چمباتمه می‌زنم روی دو سنگ و شاش زردرنگ‌ام را روان می‌کنم در نهر روانی که او کمی بعد، به شتابی توفان وار، می‌رود تا از آب‌اش بنوشد. مرا دیده است که پر از تن غازها جدا می‌کنم و شکم کیوترها را می‌درم تا خون‌شان را به ایزدان تقدیم کنم و در احشای‌شان ناروشنی‌های آینده را بخوانم. مرا دیده است که خودم را نوازش و ارضا می‌کنم و سوگلیم را نوازش و ارضا می‌کنم، و دیده است که ژوستینیانا و من فررفته در زیر جریان آب، از دهان یک دیگر آب بلورین ریزان از آبشار را می‌نوشیم، آب دهان، شهد و عرق تن را می‌چشیم. هیچ حرکتی یا رفتاری، هرزه یا آیینی، وابسته به تن یا جان، نیست که ما برای او، صاحب لایق خلوت ما، در نهان‌گاه‌های گوناگون، نمایش نداده باشیم. او خادم درگاه ماست، اما ارباب‌مان نیز هست. بی که یکدیگر را لمس کرده یا واژه‌ای رد و بدل کرده باشیم، بی شمار بارها از یکدیگر لذت برده‌ایم و غیر منطقی نیست اگر بگویم که ما، به رغم دره‌ی ژرف پرنشاندنی تفاوت طبیعت و سنی که میان او و من خمیازه می‌کشد، بیش از هر زوج عاشقی به هم وابسته‌ایم.

و اکنون، در همین دم، ژوستینیانا و من برای او نمایش خواهیم داد و فونچین، به سادگی از آن پشت، میان دیواره‌ی سنگی و درخت‌ها، خواهد نشست و برای ما نمایش خواهد داد.

به زودی این ایستایی بی‌نهایت زندگی خواهد یافت و زمان، تاریخ خواهد شد. سگ‌های شکاری پارس خواهند کرد، جنگل آواز خواهد خواند، آب رودخانه در میان سنگ ریزه‌ها و خیزران زمزمه خواهد کرد، پاره‌های ابر سوی خاور خواهند راند، به یاری همان نرمه باد بازی‌گوش که تاب دل‌نشین موی سوگلیم را می‌افشانند. او به

جنبش خواهد افتاد، خمیده با لب‌های سرخ. آتش‌گون پاهام را خواهد بوسید و هر انگشت را خواهد مکید، به سان مکیدن لیمو یا خربزه در بعدازظهرهای داغ تابستان. پس از آن در هم خواهیم پیچید، به جنبش در زیر خش خش. ملافه‌ی آبی رنگ. ابریشمین، غرقه در گرمایی که زندگانی از درون آن می‌شکوفد. سگ‌های دور و برمان با پوزه‌های پرتماشان ما را خواهند بویید و شاید هم تحریک شده بلیسند. جنگل، ما را، غرقه در گیجی، خواهد شنید که آه می‌کشیم و یک باره از زخمی مرگ بار جیغی برمی‌کشیم. تا دمی دیگر صدای خنده‌ی لذت‌مان را بشنود. و خواهد دید که پیچیده در هم به خوابی آرام خواهیم رفت.

ممکن هم هست که وقتی ما را بندی. ایزد. خلسه و خواب ببیند، شاهد در هم پیچیدگی. به نهایت نمایشی‌مان، و به گونه‌ای که صدای گام‌های نرم‌اش بیدارمان نکند، از نهان‌گاهش بیرون آید و از کناره‌ی ملافه‌ی آبی رنگ تماشامان کند.

آن جا، اندکی دورتر، او نشسته است و این‌جا، در پیش زمینه، ما، در لحظه‌ی نوشته‌ی ایستا. فونچین، با پیشانی زردرنگ و گونه‌های سرخ، چشمان گشاده از شگفتی و سپاس، رشته‌ی آب دهان در دهان. ظریف‌اش. ما، پیچیده در هم و یکی شده و کامل، با دم و بازدمی هماهنگ، با حالت رضایت چهره‌هایی که احساس خوش‌بختی دارند. ما، هرسه، در سکوت و آرامش به انتظار هنرمند آینده خواهیم ماند، که، به شور آمده از تمنا، ما را به خواب خواهد دید، با اطمینان خاطر که او، با نگاشتن. ما به یاری. قلم مو بر پرده، آفریننده‌ی ما است.

شست و شوی آیینی. دون ریگوبرتو

دون ریگوبرتو داخل حمام شد، چفت را بست و آه کشید. در آن لحظه احساس خوشی و طراوت کرد، احساسی از آرامش و انتظاری امیدوارانه: در این نیم ساعت خوش‌بخت خواهد بود. هر شب بود، شاید بیش از آن، شاید کمتر، اما این روش آیینی که در طول سال‌ها، به سان هنرمندی که شاهکارش را تمیز می‌کند و جلا می‌دهد، دقیق‌تر شده و هیچ گاه تأثیر معجزه‌وارش را از دست نداده بود: به او آرامش می‌داد، جوان و دل‌گرم‌اش می‌کرد. هر بار از دست‌شویی با این احساس بیرون می‌آمد که جهان، به رغم همه چیز، ارزش زیستن را دارد. برای همین از زمانی که این ایده – که برای خیلی‌ها عادت شده بود که به شکل خودکار ماشین انجام می‌دادند. شستن دندان، آب در دهان چرخاندن، و غیره، به سرش زده بود که به آن شکل ظریف سرگرمی بدهد؛ حتا اگر برای دمی کوتاه از او انسان کامل می‌ساخت – راستش از چند وقت پیش بود؟- هیچ گاه از آن دست نکشیده بود.

در سال‌های جوانی‌اش هوادار مسلح حرکت کاتولیکی بود و رویای دگرگون کردن جهان را در سر پرورانده بود. گرچه فهمیده بود که این آخری، رویایی ناممکن مثل همه‌ی آرمان‌های جمعی، نفرینی شکست بود. جان عمل‌گراش او را واداشته بود تا وقت‌اش را با مبارزه‌های هدر ندهد که دیر یا زود خواهد باخت. آن زمان این گمان وجود داشت که آرمان کامل بودن شاید برای انگشت شماری قابل دسترسی بود، و که باید به فضای محدود خودت بازگردانده می‌شد (مراقبت و قدیس داشتن. تن، مثلن، یا فعالیت. تن‌کام‌خواهانه) و به زمان (شب‌ها، پیش از رفتن به بستر، شستن و آرامش یافتن).

حوله‌ی حمام از تن کشید، به پشت در آویخت و برهنه، تنها با دم پایی، روی نشیمن توالت نشست که با دیواره‌ی پر از نقش آبی رنگ رقصندگان، از باقی حمام جدا شده بود. معده‌ش مثل ساعت سوپسی بود: منظم و دقیق کار می‌کرد، خوب و بدون هیچ زحمتی، گرچه رهاسدن از فشار و لذت‌های روزمره، خود آرام بخش بود. از وقتی تصمیم گرفته بود، بهترین تصمیم پنهان نگه داشته شده‌ی زندگی‌ش – چنان رازواره و پنهان که لوکرسیا هم هرگز نخواهد دانست. برای کامل بودن در بخش کوچکی از زندگی. روزانه‌ش، و طرح این آیین را ریخته و روش کار کرده بود، هرگز به بیوست. نفس گیر و اسهال. روحیه خراب کن دچار نشده بود.

دون ریگوبرتو چشمانش را نیمه بست و اندکی فشار آورد. به بیش از آن نیازی نبود: فوری احساس خوش‌انگیخته‌گی در روده بزرگ کرد، حس این که چیزی در درون، در تهی. زیر شکم، واکنش نشان می‌داد، خود را جدا می‌کرد و سوی بیرون راه باز می‌کرد و برای آسان‌تر کردن حرکت، پهن می‌شد. سوراخ. انتها، به نوبه‌ی

خود، شروع به باز شدن کرده بود، برای بیرون راندن. نهایی پوسیدگی، تا پس از آن، با هزاران چروک‌کش، بدخم دهان برچیند، انگار به استهزا بخواد بگوید: "رفته رفته است، بوگندوی کوچولو، و اگر قصد داری برگردی، بدشانسی آورده‌ای."

دون ریگوبرتو لیخندی از رضایت زد. فکر کرد، گوزیدن، دفع کردن، ریدن، معادل لذت بردن هستند؟ بله، چرا نه. به شرطی که نرم و با تمرکز کارت را بکنی، با لذت بردن از کاری که می‌کنی، بی اندکی شتاب، گام به گام، انگیختن. ماهیچه‌های روده‌ها تا فشردگی. نرم و مسلط. نباید هل بدهی و فشار بیاوری، بلکه تکه‌های گل. نرم. خست‌گون را با شکوه همراهی، مشایعت و سوی بیرون هدایت کنی. دون ریگوبرتو دوباره آهی کشید، با نشانه رفتن هر پنج حس در درک. آن چه درون. تن‌اش روی می‌داد. همه‌ی نمایش را می‌توانست در برابر چشم بیاورد: راندن و فشردن، توده‌ها و آب‌های به جنبش آمده، در آمیختن به هم در گرمای تاریک درون و سکوتی که گاه با صدای خفیه غرغره وار و گوزی شاد شکسته می‌شد. دست آخر صدای شلپ را شنید که نخستین تکه‌ی جدا شده از درون به داخل. آب. توالست سقوط کرد - شناور در آب ماند یا فرو رفت؟ - سه یا چهار تای دیگر باید می‌آمدند. هشت، رکورد المپیک‌اش بود، حاصل پرخوری در ناهار با آمیزه‌ی کشنده‌ای از نشاسته، شکر و چربی‌ها، فرو رفته در شراب یا مشروب سنگین. زیاد. اغلب پنج تکه بیرون می‌داد؛ و زمانی که پنجمین رانده می‌شد، پس از لحظاتی درنگ تا ماهیچه‌ها، اندرون، سوراخ. انتها و روده بزرگ به حال. نخست بازگردند، انباشته از احساس. آشنای انجام وظیفه و رسیدن به هدف، همان احساس. پاکی. روحانی که در کودکی در مدرسه‌ی مذهبی لا رکوئتا، پس از اعتراف به گناهان کوچک و انجام جریمه‌هایی که پدر روحانی بر عهده‌ش گذاشته بود.

فکر کرد، اما در پاک کردن شکم تردید. کم‌تری وجود دارد تا پاکی. روح. تردیدی وجود نداشت که معده‌ش اکنون تمیز بود. پاهاش را از هم باز کرد، خم شد و به پایین نگاه کرد: این تکه‌های قهوه‌ای خاکستری، استوانه شکل. فشرده، نیم شناور در چینی سبزرنگ توالست، اثبات می‌کردند. کدام اعتراف کننده، می‌توانست مثل. اکنون او، این کثافت. بدبو را ببیند (و اگر بخواد) دست به آن بزند؟ به عکس. اعتراف از سر. پشیمانی، آشتی خدا و پاکی. روح؟ وقتی که مومن نمازخوان بود - اکنون تنها ایمان داشت. همیشه بر این گمان بود که، به رغم اعتراف، حالا به هر شکلی هم که انجام شود، چیزی از کثافت بر جداره‌ی روح چسبیده می‌ماند، لکه‌های سرسخت که جریمه هم نمی‌توانست پاکش کند.

این احساسی بود که اغلب داشت، گرچه پس از خواندن مقاله‌ای در مجله، درباره‌ی این که نوآموزان بودایی. معابد هند چه گونه درون‌شان را پاک می‌کنند، ضعیف‌تر شده و آن ترس. فراگیر هم دیگر نبود. عمل از سه حرکت ژیمناستیک تشکیل می‌شد و یک رسن و یک خواب گاه. شکل‌های دقیق. ساده و روشنی داشت، مثل. دایره و آمیزش. نویسنده‌ی متن، معلم. بلژیکی. یوگا، چهل روز باشان تمرین کرده بود تا فن را یاد بگیرد. شرح. دفع به یاری سه تمرین که نوآموزان برای سرعت بخشیدن به کار انجام می‌دادند، آن قدر روشن و کامل نبود که بتوان پیش چشم آورد و تقلید کرد. معلم یوگا ادعا کرده بود که به یاری این سه خم شدن، چرخیدن و حرکت. معده تمام. ناخالصی‌ها و بازمانده‌های غذای (گیاهی) را که نوآموزان می‌خوردند، از خود می‌رانند. اگر این مرحله‌ی تمیز کردن معده به آخر می‌رسید، مردان. جوان - دون ریگوبرتو با حالتی مالیخولیایی به جمجمه‌ی تراشیده و ردای نارنجی. تند یا سپید که تن‌های لاغر را می‌پوشاند، اندیشید - به مرحله‌ی نشستن در حالت. درست می‌رسیدند: شل، اندکی رو به جلو، با پاهای کمی از هم گشاده و کف. پا را محکم به زمین چسبانده تا میلی متری هم تکان نخورند، در حالی که تن‌شان - به شکل ماری که آرام کرمی بی انتها را می‌بلعد. با حرکت. خزنده‌ی کرمواری رسن را می‌بلعد که، با پیچ و تاب و دوباره راست و آرام اما بی هیچ مانعی در هزارتوی مرطوب. درون رو به جلو می‌رود، آن همه بازمانده، پس مانده، ته مانده، تکه‌های ریز و زایدی که پشت. سر. مدفوع مانده‌اند را بی هیچ مقاومتی از خود دفع کنند.

باز پر از رشک فکر کرد که خودش را چنان تمیز می‌کنند که انگار اسلحه‌ای را. انتهای کثیف. رسن را به نظر آورد که پس از گذشتن از پیچ و تاب‌های درونی و تمیز کردن‌اش، با جمع شدن. چشم. انتها قطع شده و به جهان باز می‌گشت. دید که بیرون می‌آمد و هم چون ماری تابیده در چاهک می‌افتاد. آن جا خواهد ماند، بی کاربرد، پوشانده با آخرین چیزهای ناحق که در حضورش جمع شده بودند. آماده‌ی سوختن. این جوانان چه احساس آرامشی باید می‌کردند! آن همه سبک! آن همه پاک! هرگز نخواهد توانست تقلیدشان کند، در هر صورت به آن شیوه شرح داده شده، نمی‌شد. دون ریگوبرتو اطمینان داشت که فن. تمیز کردن. درون از کار. او پیش‌رفته‌تر است، اما باقی. آیین. مراقبت از تن از هر نظر بسیار پیش‌رفته‌تر و ظریف‌تر از همه‌ی کار. آن گناهکاران بود.

برای آخرین بار فشار آورد، نرم و بی صدا، برای رضایت از انجام. کار. راست است که می‌گویند که کتاب‌شناس. دانش آموخته مارچلینو میندز ای پلابو، که بیوست. زمینی داشت، بخش. زیادی از زندگی‌ش را در خانه‌ش در سانتاندر و در حال زور زدن در مستراح گذرانده است؟ به دون ریگوبرتو اطمینان داده شده بود که در خانه و موزه‌ی تاریخدان، شاعر و ناقد. مشهور، جهان‌گرد می‌توانست میز تحریر. قابل حملی را تماشا کند که داده بود بسازند تا لازم نباشد کار. پژوهش و خط‌نگاری‌ش را زمان. مبارزه با شکم. سرتق، که قصد رها کردن. پس مانده‌ی چرب. انبوه. غذای. قوی. اسپانیایی را نداشت؛ قطع کند. دون ریگوبرتو از تصور. چهره‌ی آن روشن فکر. مهم با پیشانی. بلند و اعتقادات. استوار. مذهبی اندوه‌گین شد که پیچیده در خود در مستراح. خانه نشسته، شاید با ملاقه‌ی ضخیم. راه راه بر زانوش در گریز از سرمای سوزان. کوهستان، ساعت‌ها و ساعت‌ها به زور زدن و زور زدن در حالی که در آن فاصله بی محابا به استخراج از کتاب‌های قطور و گردگرفته‌ی چاپ سنگی. تاریخ. اسپانیا مشغول بود، به جست و جوی دشمنان. اصالت. دین، کافران، منافقان، ضد خدایان و اصول. عقاید. خوارج، تا بتواند گروه بندی‌شان کند.

با چهار تکه‌ی دولای کاغذ توالت خودش را پاک کرد و سیفون کشید. رفت و روی بیده نشست، با آب ولرم پرش کرد و به مراقبت تمام، سوراخ انتها، آلت، بیضه‌ها، شرمگاه، چاک و باسن‌ها را صابون زد. بعد خود را آب کشید و با حوله‌ای تمیز خشک کرد.

امروز سه شنبه بود، روز. پا هفته‌اش را به اعضای تن تقسیم کرده بود. دوشنبه، دست‌ها؛ چهارشنبه، گوش‌ها؛ پنج‌شنبه، بینی؛ جمعه، موها؛ شنبه، چشم‌ها و یک شنبه، پوست. این به عامل دگرگون شونده‌ای در آیین شبانه‌اش شکل می‌داد، چیزی متنوع و اصلاح پذیر. هر شب تمرکز روی بخشی از تن‌اش او را وامی‌داشت تا با دقت و ظرافت بیشتر توجه کند؛ و هم‌زمان بهتر بشناسد و دوست داشته باشد. با توجه کامل در هر روز به یک بخش و عضو. تن، تساوی رسیدگی را کاملن تضمین می‌کرد: به چیزی اعتنای زیادی نمی‌شد و به چیزی بی‌اعتنایی، و هیچ درجه بندی. نفرت انگیزی هم نبود که مراقبت از عضو خاصی را عقب بیندازد. فکر کرد: تن من آمیزه‌ای است از آرمان ناممکن: جامعه‌ی استوار بر مساوات.

کاسه‌ی دستشویی را از آب ولرم پر کرد و خود روی درپوش توالت نشست، پاهایش را زمانی در آب گذاشت، پاشنه‌ی پا، کف پا، انگشت‌ها، مچ‌ها را مالید و گذاشت تا چروک شوند. نه برآمدگی داشت و نه پای صاف، تنها پاشنه‌ها کمی بلند بود. آخ، چه می‌گویی، این بدشکلی کوچکی بود که تنها در معاینه‌ی پزشکی می‌شد دید. اندازه، بزرگی، شکل انگشت‌ها و ناخن، مجموعه و برجستگی‌های پاها عادی بود. خطر در سخت شدن و میخچه‌های بود که گاهی می‌کشیدند زشت‌اش کنند. اما می‌دانست به موقع ریشه کن‌شان کند.

سنگ پا را به دست داشت. از پای چپ شروع کرد. آن جا، لبه‌ی پاشنه، جایی که بیش‌ترین تماس را با کفش داشت، داشت پینه می‌بست، که بر گردی. پا به دیواری بدشکل و کار نشده می‌مانست. با کشیدن مداوم سنگ پا بر آن، کم کم بی جلوه می‌شد تا که به تمامی از بین برود. خوش‌حال بود از این که این لبه نرمی و درخشش را باز یافته بود. گرچه انگشت‌هاش هیچ نشانه‌ای از پینه را لمس نکردند، برای اطمینان، کف هر دو پا، پاشنه‌ها و حتا هر ده انگشت را سنگ پا کشید.

بعد، با قیچی و سوهان، آماده‌ی حمله به ناخن‌ها شد، چیدن و سوهان کشیدن، لذتی واقعی. خطر رشد ناخن انگشت بزرگ در گوشت بود. او روشی بی‌بروبرگرد پیدا کرده بود، حاصل نگاه صبورانه و تخیل عملی: چیدن ناخن به شکل هلال ماه و دو سر را رها گذاشتن تا، به یمن شکل‌شان، رو به بیرون رشد کنند، بی‌که بتوانند زمانی در گوشت فرو روند و بنشینند. این ناخن‌های بدمسلمان¹، به دلیل شکل هلال گونه‌شان در پانزده دقیقه‌ی آخر بهتر تمیز می‌شدند: نوک سوهان آسان‌تر به درون سنگرواره‌ی میان گوشت و ناخن می‌رفت تا گرد و خاک، خشکیدگی عرق و همهی آت و آشغال‌های جمع شده‌ی میان شیار را پاک کند. وقتی کار چیدن و سوهان زدن تمام شد، ذره به ذره پوست مان انگشت‌ها را، که به دلیل راه نداشتن به هوای باز و عرق کردن، شورهای رازآمیز میان‌شان بسته بود، مالید و به تمامی پاک‌شان کرد.

وقتی این کار هم تمام شد، با رضایتی عاشقانه پاها را نگاه و لمس کرد. پوست برآمده از زدن سنگ پا و کثافت‌های پاک مرده را که در تکه‌های دستمال توالت جمع کرده بود، در کاسه‌ی توالت ریخت و زنجیر سیفون را کشید. بعد پاها را صابون زد و با دقت آب کشید. و پس از خشک کردن شان، پودری بی‌رنگ بر آن‌ها پاشید که عطر ملایم مردانه‌ای می‌پراکند، بوی غنچه‌ی گل آفتاب پرست².

از وظایف تغییرناپذیر این آیین دو چیز مانده بود: زیر بغل و دهان. گرچه با همهی حواس متمرکز بود، همهی زمان لازم را به کار می‌گرفت تا انجام موفقیت آمیز عملیات را تضمین کند، چنان به اجزای آیین آشنا بود که می‌توانست توجه‌اش را تقسیم کند و به آغاز زیباشناسی بپردازد، آغازی که هر روز عوض می‌کرد و به کتاب راهنمایش می‌افزود، مجموعه یا دعا‌هایی که خود، پنهانی، در این ژرفای شبانه و زیر عنوان مراقبت از تن به مثابه‌ی دین خصوصش گردآورده بود و راه شخصی‌ش بود برای شکل دادن به آرمان شهرش.

زمانی که بر صفحه‌ی مرمرین احرایی با رگه‌های سپید، ابزار شست و شوی دهان را کنار هم می‌چید - لیوانی آب، نخ دندان، خمیر دندان، مسواک - به یکی از فرضیه‌هایش فکر کرد که بیش‌ترین اعتماد را بهش داشت، فرضیه‌ای که، وقتی یک بار واژه‌ها را برای بیانش یافته بود، دیگر تردیدی در موردش به خود راه نداده بود: "هر چیزی که می‌درخشد، هر چیز درخشانی، زشت است، به خصوص آدم‌های درخشان." جرعه‌ای آب به دهان ریخت و با قدرت در دهان چرخاند. در آینه دید که گونه‌هایش چه‌گونه برآمده می‌شد، در حالی که آب را می‌چرخاند تا سرسخت‌ترین بازمانده‌ی غذا را که لای لثه و میان دندان‌ها نشسته بودند، نرم کند. فکر کرد شهرهای درخشان هستند، نقاشی‌ها و شعرهای درخشان، جشن‌های درخشان، منظره‌ها، تجارت‌خانه‌ها و رساله‌ها. باید از آن‌ها دوری جست، مثل اسکناس‌های بی‌ارزش، هرچند اگر با غریب‌ترین رنگ‌ها چاپ شده باشند و نوشیدنی از میوه‌های حاره برای جهان گردان، یا آذین شده با میوه‌ها، پرچم‌ها و شربت شیرین.

تکه‌ای بیست سانتی متری نخ دندان میان شست و اشاره‌ی هر دست گرفت. مثل همیشه از ردیف بالا شروع کرد، اول از راست به چپ و بعد از چپ به راست، که دندان‌های نیش نقطه آغاز و پایان بودند. نخ را لای دندان‌ها می‌گذاشت و با سراندن کمی از لثه را بالا می‌کشید، جایی که بازمانده‌ی دل‌خورکننده‌ی نان، نخ واره‌ی گوشت، تکه‌ی سبزی، میوه و پوست میوه پنهان می‌شدند. با شادی کودکانه‌ای می‌دید که این تکه‌های ناحق، به یاری نخ و انگشتان. ورزیده‌ش چه‌گونه بیرون می‌آمدند. به داخل کاسه‌ی دست‌شویی تف کرد و دید که به پایین سریدند و آب اندک روان از شیر که شکل گرداب گرفته بود، به سوراخ کشید و پنهان‌شان کرد. در این فاصله فکر کرد: دسته موهای درخشان هم هستند که مغز کر را می‌پوشانند و با کرش می‌کنند. زشت‌ترین واژه‌ای که وجود دارد همین درخشان است. وقتی کارش با ردیف بالا تمام شد، دوباره آب به دهان ریخت و تمیز کرد و نخ را زیر شیر آب گرفت. با همان توان و کارایی شروع به تمیز کردن دندان‌های پایین کرد. "گفت و گوهای درخشان هم هستند، قطعه

موسیقی درخشان، بیماری‌های درخشان مثل زکام بهاره، بیماری مفصلی، افسردگی و پریشانی. البته برلیان‌های درخشان هم هستند." دهان را باز شست و نخ را به زیاله دانی انداخت.

حالا می‌توانست با خمیر، دندان‌هاش را بشوید. آهسته کارش را انجام داد، با حرکت بالا و پایین مسواک روی دندان و فشار آوردن، تا موهای - طبیعی بود، هرگز از نایلون نبود- مسواک تا عمق شکاف‌ها بروند و بازمانده‌ی غذا را که از کند و کاور نخ دندان جان سالم به در برده بودند، بیرون بکشند. ابتدا دندان‌های آسیا و بعد دندان‌های جلو را مسواک می‌زد. وقتی برای آخرین بار آب در دهان گرداند، طعم تازه و جوان ساز. نعنا و لیمو را چشید، انگار کسی در تهی. قاب شده‌ی لثه‌ها و سق دستگاه تهویه کار گذاشته و روشن کرده بود و دندان‌ها دیگر آن جسم سخت استخوانی نبودند، بلکه شده بودند چیزی حساس هم چون لب‌هاش. با شوک آرامی فکر کرد، دندان‌ها مثل برلیان می‌درخشند. فکر کرد، گل‌های درخشانی هستند، هم‌چون رُز. و حیوانات درخشان، هم چون گربه‌های پشمالو. یک‌باره دونا لوکرسیا را پیش چشم آورد، برهنه و بازی‌گوش در ورجه ورجه کردن با ده‌ها گربه‌ی پشمالو که میوکنان و بوکنان بر جای تن. زیبایش نشسته بودند. ترسیده از تحریکی پیش‌رس، رفت سراغ تمیز کردن زیر بغل. این کار را چندین بار در روز انجام می‌داد: صبح‌ها، وقت دوش گرفتن، و ظهر، پیش از ناهار، در دست‌شویی شرکت بیمه. اما تنها در این وقت، وقت انجام آیین شبانه، با آگاهی و لذت تمام انجام می‌داد، انگار که به لذت ممنوعه‌ای نزدیک شود. ابتدا با آب ولرم هر دو زیر بغل را خیس می‌کرد، و بازوهایش را، که هم‌زمان با مالشی قوی جریان خون را آسان‌تر می‌کرد. بعد کاسه‌ی دست‌شویی را با آب گرم پر می‌کرد و کمی صابون عطری در آن حل می‌کرد تا کف کند. بازوها را به نوبت در آب می‌کرد و عاشقانه زیر بغل‌ها را می‌سایید و دسته موی خاکستری را در آب صابون خوب می‌مالید. در این فاصله جان‌اش در کار بود: بوهای درخشان هستند، مثل بوی رُز و عنبر. دست آخر خود را خشک کرد و عطر ملایمی به زیر بغل‌اش زد که یادآور پوست مرطوب شده با آب دریا بود یا نسیمی که از دریا می‌آمد و بوی گل‌خانه‌هایی را داشت که از کنارشان گذشته بود.

در حالی که در آینه نگاه می‌کرد و بو می‌کشید، فکر کرد، من کامل‌ام. در اندیشه‌ش نشانی از خودپسندی نبود. این رسیدگی به تن هدف خوب‌تر جلوه دادن یا کم‌تر زشت نشان دادن نداشت، گونه‌ای از که در هر حال - به ویژه ناآگاهانه- ستایش آرمان تحقیر شده‌ی گروهی بود - مگر انسان همیشه برای دیگران "زیبا" نبود؟ - بیش‌تر برای احساس این بود که این گونه، کار سخت به نظر بی‌ارزش. زمان را کندتر می‌کند، که او این گونه از سایش تن به دست طبیعت بد دل جلوگیری می‌کند یا به عقب می‌اندازد. احساس مبارزه، جان‌اش را تازه می‌کرد. اما از زمانی که ازدواج کرده بود و بی آن که لوکرسیا بداند، به نام همسرش هم علیه پس رفت. تن مبارزه می‌کرد. فکر کرد، مثل آمادیس برای آریانا³. از تو و برای تو، عزیزترینم.

این چشم انداز که پس از خاموش کردن چراغ و بیرون آمدن، همسر هوس انگیزش را نیمه خواب در بستر ببیند، با همه‌ی خمیدگی‌های تن به انتظار و بی صبرانه آماده‌ی نوازش‌هاش تا بیدار شود، از سر تا نوک پاهایش را به لرزه انداخت. وقتی سوی در می‌رفت، زیر لبی گفت "چهل ساله شده‌ای و هیچ‌گاه زیباتر از این نبوده‌ای. دوستت دارم، لوکرسیا."

ثانیه‌ای پیش از آن که حمام به تاریکی رود، در یکی از آینه‌ها دید که همه‌ی احساسات و خیالات عاشقانه هیکل انسانی‌ش را تبدیل کرده است به نیم‌رخ جنگ جویی سرسخت، نیم‌رخ که چیزی از آن جانور افسانه‌ای داشت: تک شاخ.

-
- 1- این تعبیر "بدمسلمان" [Saracen] برگردان بی دست‌برد در متن است. برگردان درست واژه، همان عرب بادیه نشین است اما این لقب تحقیرآمیزی است که اسپانیایی‌های ارتدکس و نیز متعصب کاتولیک به اعراب شمال آفریقا داده‌اند و هنوز نیز به کار می‌برند.
 - 2- گل آفتاب پرست [Heliotrope] نوعی گل شبیه گل همیشه بهار که در شیلی و پرو فراوان است و از آن عطر می‌سازند.
 - 3- آمادیس د گوالا [Amadis de Guala] (1508) - یکی از مهم‌ترین رمان‌های قهرمانی نگهداری شده‌ی اسپانیا.

ونوس با عشق و موسیقی



تیسین وچلیو: ونوس با کوپیدو و ارگ نواز، 1548، موزه دل پرادو (Museo del Prado) مادرید

او ونوس است، ایتالیایی، دختر ژوپیتر، خواهر آفرودیت، یونانی. ارگ نواز به او درس موسیقی می‌دهد. من آمور هستم. خرد، تپل، صورتی، با بال‌ها بر شانهم هزار سال عمر کرده‌ام و به نابی. سنجاقک هستم. آهو، طاووس و باقی جانورانی که از پنجره دیده می‌شوند، مثل زوجی جدانپذیر که در سایه درختی در کوچه باغ قدم می‌زنند، واقعی‌اند. آن تندیس موجود افسانه‌ای میان حوض، با کوزه‌ی مرمین بر سرش که از آن آبی به زلالی بلور می‌ریزد، به عکس واقعی نیست: تکه‌ای مرمیر. توسکانی است که به دست هنرمند چیره دستی از جنوب فرانسه شکل داده شده است.

ما سه نفر هم واقعی و زنده‌ایم هم چون جوی. روان در کوه که از میان صخره‌ها رو به پایین جاری است، و هم چون جیغ. طوطی که بازرگانی از افریقا به دون ریگوبرتو، آقای ما، فروخته است. (حیوانات زندانی درون قفس. باغ کلافه‌اند.) هوا گرگ و میش است و شب به زودی در خواهد رسید. وقتی او پوشیده در رداي خاکستری‌ش بیاید، ارگ خاموش خواهد شد و من و معلم موسیقی باید برویم تا صاحب این همه چیز که در این جا دیده می‌شود وارد اتاق شود و بانوی ما را از آن خود کند. ونوس، به یمن خواست و خدمت شایسته‌ی ما، آماده‌ی پذیرایی شایسته‌ی مقام و ثروت او خواهد بود. می‌خواهم بگویم، به داعی آتش‌فشان، شهوت. مار و خودپسندی. گربه.

معلم جوان و من این جا برای لذت بردن نیستیم، به کار مشغولیم، گرچه درست است که همه‌ی کار از سر رضایتی که انجام می‌دهیم، خود لذت بخش است. وظیفه‌ی ماست تا از تن بانومان مراقبت کنیم و آتش زیر خاکستر پنج حس‌اش را تا آتشی سوزان برانگیزانیم، و سر بلوندش را از تخیلات کثیف بینباریم. دون ریگوبرتو می‌خواهد او را این گونه از ما دریافت کند: آتشین و پرتمنا، بی خودداری اخلاقی و با جانی انباشته از شهوت. این وظیفه‌ی خوب است اما ساده نیست؛ صبوری می‌طلبد، دقت و ظرافت در هنر انگیختن آتش. غریزه می‌خواهد، لطافت جان و شکنندگی. دل باید هم‌خوان با یکدیگر باشند.

صدای یک نواخت روح بخش. ارگ فضای مناسب را ایجاد می‌کند. اغلب فکر می‌کنند که آدم فانی ساده، که موج آواهای ارگ، که آن را به دعا و آوازهای کلیسا ربط می‌دهند، فرایش بگیرد، هر لذت و شوری را از دست می‌دهد. اشتباهی شرم آور: در واقعیت موسیقی ارگ، با نواهای پرکشش و تاثیرگذار و آواهای ناله‌وار، مسیحی را تنها یاری می‌دهد که از این جهان و فناپذیری‌ش درگذرد، جان‌اش را رها می‌کند تا بتواند به چیز دیگری، چیزی خاص توجه کند: ایزد و رستگاری، بی تردید و بارهای بی شمار به این خاطر است؛ اما در بسیاری موارد دیگر نیز اشاره دارد به گناه، تباهی، شهوت و بسیاری از این واژگان. معادل که به کار می‌روند تا بر معنای یک واژه‌ی ناب تاکید کنند: لذت.

نوی ارگ بانو را به آرامش می‌برد و توجه‌اش را به خود جلب می‌کند؛ سکونی گرکین که آدم را به یاد خلسه می‌اندازد، بر او چیره می‌شود، و بعد چشمان‌اش را نیم بسته می‌کند تا بهتر بتواند روی آهنگ تمرکز کند که هر چه ژرفتر در او نفوذ می‌کند، جان‌اش را از دغدغه‌ها و درگیری‌های روزانه رها می‌کند و هر چه را که ناشیندی است و به مشاهده‌ی ناب و ملموس بی ارتباط است، می‌راند. این آغاز است. معلم به نرمی و روانی می‌نوازد، بی شتاب، و آرام آرام اوج می‌گیرد، تا که ساخته‌ای دو پهلو را انتخاب کند و ما را پنهانی بکشاند به انزوای غم انگیزی که سن برنارد برای تزکیه گزیده بود، به شلوعی و شدامد. خیابان‌ها، که یک باره تبدیل می‌شوند به رژه کافران‌های کارناوال و از آن جا، بدون تغییر، به هم‌آوایی. گریگوریان در دیر یا آواز مذهبی در کلیسای جامع که به گشاده دستی از ارغوان پوشیده شده است، تا که دست آخر به ترانه‌ای برسد در بالماسکه‌ای در خانه‌ی بزرگ اربابی. شراب فراوان موجود است و بسیار در آلاچیق‌های باغ نوشیده می‌شود. دختر زیبای چوپان، نشسته بر زانوی پیرمردکی شکم گنده و غرقه در شهوت، یک باره نقاب از صورت می‌گیرد. و چه کسی می‌تواند باشد؟ یکی از کارکنان اسطبل! یا یکی از دوجنسی‌های ولگرد. روستا، با آلت مردانه و پستان‌های زنانه!

بانوی من همه‌ی این تصاویر را در برابر چشم می‌بیند، زیرا من با صدای تغییر داده در هم‌آهنگی با موسیقی، در گوش‌اش تعریف می‌کنم. دانایی، نت‌های ارگ را به شکل‌ها، رنگ‌ها، جسم‌ها و حرکت‌های تحریک آمیز ترجمه می‌کند. این کاری است که اکنون به آن مشغول‌ام، در حالی که نیمه به پشت او خزیده‌ام و صورت خامه گونم را هم چون دهانه‌ی سد که آب از آن روان است. تا بالای شان‌اش کشانده‌ام: دارم قصه‌های گناه آمیز در گوش‌اش زمزمه می‌کنم. قصه‌هایی که سرگرم‌اش می‌کنند تا لبخند به لب آورد، قصه‌هایی که شگفت زده‌ش می‌کنند و شعله و آتش به جان‌اش می‌اندازند.

معلم نباید دمی از نواختن دست بکشد: به قیمت جان‌اش تمام خواهد شد. دون ریگوبرتو هشدار داده است: "اگر این انبان‌های پوست دمی از پر و خالی شدن بایستند، خواهم فهمید که به فریب لمس او در افتاده‌ای. آن‌گاه این صداها را از قلب تو خواهم شنید و لاشه‌ات را جلوی سگ‌ها خواهم انداخت. حالا ببینیم چه چیزی در تو قوی‌تر است، جوان: تمنای تو برای همسر زیبای من یا وابستگی به زندگی." خوب روشن است که، وابستگی‌ش به زندگی. اما در زمان نواختن حق دارد نگاه کند. امتیازی که او فردان‌اش است و می‌انگیزاندش، احساس می‌کند اشراف‌زاده یا ایزد است. از این حق نهایت استفاده را می‌کند. تازه، نگاه‌اش به من یاری می‌رساند تا وظیفه‌ام را ساده‌تر انجام دهم، با توجه به این که بانو آتش و احترام را در چشمان جوان بی ریش حس می‌کند و تمنای تب آلودی را که شکل‌های تن رسیده و سپید این جوان را بیدار می‌کنند، تا که چاره‌ای نبیند جز انگیخته‌گی و سپردن خود به لذت تنانه.

به خصوص وقتی که نوازنده به آن جایی می‌نگرد که حالا دارد نگاه می‌کند. این جوان موسیقی‌دان، در آن گوشه‌ی ونوس چه می‌بیند یا چه می‌جوید؟ مردمک‌های باکره‌ش به چه چیزی می‌خواهند نفوذ کنند؟ چه چیزی از این سه گوشه با پوست شفاف، فراگرفته شده با رگ‌های آبی رنگ که بر جنگل موهای نازک شرم‌گاه سایه انداخته‌اند، می‌انگیزاندش؟ من نمی‌توانم بگویم، و فکر می‌کنم او هم نه. اما در آن جا چیزی هست که چشم‌هاش را در هر بعد

از ظهر به نیرویی جادویی و کشنده به آن می‌کشاند. چیزی همچون گمان. این که از پای. آن تپه ونوس. سیراب از خورشید، از میان شکاف نازکی که ستون ران‌های خوش‌تراش. بانو حفظ‌شان می‌کند، در آن دهانه‌ی اسفنج‌گون. صورتی، مرطوب از شبنم. پنهانی، چشمه‌ی حیات و لذت می‌جوشد. دمی دیگر، آقای ما دون ریگوبرتو بر آن خم خواهد شد تا از میان‌اش شهد بهشتی بنوشد. نوازنده می‌داند که هرگز از این شهد سهمی نخواهد گرفت، زیرا به زودی به دیر. دومینیکی‌ها خواهد رفت. جوانی با ایمان است که از آغاز نوجوانی خود را به ایزد سپرده است و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند او را از روحانی. مذهبی شده بازدارد. گرچه، خود به من گفته است، در این گرگ و میش. غروب، که عرق. سرد بر تن‌اش می‌نشیند و دیوهای با پستان‌ها و باسن‌های زنانه رویاهاش را می‌انبارند، هنوز نتوانسته‌اند تا اندکی از ایمان‌اش بکاهند. او را از آغاز آموزش داده‌اند به نیاز. فاصله گرفتن از ظاهر و لذت‌های. گوشتی. این جهان – برای رهانیدن. جانش و یاری به رستگاری. جان. دیگران. شاید این گونه سرسختانه به جای‌گاه. گرکین. بانوش نگاه می‌کند تا خود را امتحان کند و به ایزد نشان دهد که توان. ایستادگی در برابر. وسوسه را دارد، حنا آتشین‌ترین‌اش را: تن. جاودانی. بانوی. ما.

نه بانو و نه من با این گونه درگیری‌های وجدانی سر و کار نداریم. من، زیرا که ایزدک. کفر هستم و تازه وجود هم ندارم، و چیزی نیستم جز حاصل. تخیل. انسانی، و او، زیرا همسری وفادار به شوهر است که خود را می‌سپارد به برنامه ریزی‌های دقیق برای آماده شدن در عشق ورزی. شبانه. زنی که، همان گونه که همسری مسیحی باید باشد، رام و فروتن، خواسته‌ی شوی‌اش را برآورده می‌کند تا اگر دیگران گمان برند که در این عشق ورزی‌ها گناهی هم نهفته است، تنها به حساب. کسی بنویسند که این فکرها به سرش زده و او را وادار به انجام. آن کرده است.

آرایش. پرزحمت. موی. بانو نیز، با فرها، تاب‌ها، جلوه‌ی عشوه‌گرانه جمع شده و در جاهایی رها، آزرین با مرواریدهای شرقی صحنه‌ای است که دون ریگوبرتو اندیشیده است. به آرایش‌گران دستورهای دقیق داده است و هر روز هم بازرسی کرده است، هم چون فرمانده‌ای که سپاه‌اش را، سپاه. زیورآلات. بانو برای گزیدن. زیوری که در آن شب موهاش را آزرین کنند، بر گلویش گلبند بزنند، از گوش‌های شفاف‌اش بیابویزند و بر انگشت‌ها و مچ‌هاش ببیچند. خواهد گفت "تو نیستی. تو در خیال. منی." در گوش‌اش خواهد گفت: "امروز تو لوکرسیای من نیستی، ونوس. منی، و امروز تو پرویی ایتالیایی خواهی شد و ایزدبانوی. زنده بر زمین و نماد خواهی بود."

شاید در خیالات. دون ریگوبرتو چنین باشد. اما او واقعی می‌ماند، ظهوری زنده، زنده هم چون گل رزی نچیده یا پرندهای که می‌خواند. مگر زن. زیبایی نیست؟ بی تردید، زنی با زیبایی پرشکوه. به خصوص در این دم، در این لحظه، اکنون که غریزه‌هاش آرام آرام بیدار می‌شوند، بیدار از کیمیای. هوش‌مند نواهای کشیده‌ی ارگ، نگاه‌های شرم آلوده‌ی نوازنده و قصه‌های آتشین گناه آلوده‌ای که من می‌گذارم در گوش‌هاش طنین اندازند. دست چپ. من، آن جا، بر پستان‌اش لمس می‌کند که چه گونه پوست‌اش آرام آرام کشیده‌تر و گرم‌تر شده است. خون‌اش دارد داغ می‌شود. این لحظه‌ای است که او به تمامی می‌شکوفد، یا (با سلیقه تر بگویم) به آن چیزی می‌رسد که فیلسوف‌ها مطلق و شیمی‌دان‌ها دگرگون شدن. هستی می‌نامند.

واژه‌ای که تن‌اش را به درستی توصیف کند این است: آماس. انگیخته از قصه‌های شهوت آمیزم، همه‌ی برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های تن‌اش، گنبد. برآمده و نرم و گرما می‌شود. این حالتی است که هر خبره‌ای باید برای محبوب‌اش آرزو کند: نرمای باشکوهی که هر لحظه انگار آب خواهد شد اما با این همه سفت، شکل پذیر و کش‌سان می‌ماند، هم چون میوه‌ای رسیده و خمیر تازه ورزیده، مجموعه‌ی نرمی که ایتالیایی‌ها موربیز¹ می‌نامند، واژه‌ای که حنا در رابطه‌ش با نان شهوت انگیز است.

اکنون که آتش. درون‌اش گیرانده شده است، سرش پر از تصاویر. شاعرانه‌ی تاب‌ناک است بر پشت‌اش خواهم خزید و از نرمای. ابریشمین. جغرافیای تن‌اش خواهم سرید، در حال. قفلک دادن به‌ترین جاها با بال‌هام، و هم چون حیوان. جوان. خوش‌بختی خودم را به گرمای. بالش. شکم. او خواهم مالید. این شجاعت‌هام به خنده‌اش می‌اندازد و آتش. تن را بیدار می‌کند تا مجموعه‌ای سوزان شود. در خیال می‌شنوم که خنده‌ش چه طنینی دارد، خنده‌ای که از صدای ارگ بالاتر می‌گیرد و لب‌های معلم جوان پوشیده می‌شود از آب دهان. درخشان. وقتی می‌خندد، نوک. پستان‌هاش سخت می‌شوند و بر می‌آیند، انگار که دهانی ناپیدا مکیده باشدشان، ماهیچه‌های شکم می‌لرزند؛ در زیر. پوست. صاف با بوی وانیل، بویی که یادآور غنای. مرطوب و خوش‌گرمای. مایع. درون‌اش است. در آن لحظه، بینی سربالای کوچکام، بوی ترشیدگی مایه‌ی پنیر. شهد. پنهان‌اش را می‌بوید. عطر. برآمده از عشق، دون ریگوبرتو را دیوانه می‌کند، زانو زده هم چون کسی در حال. نیایش – این را بانو به من گفته – می‌بوید و می‌نوشد و از سعادت مست می‌شود. ادعا می‌کند که این، ایزدگونه‌ترین ترکیبی است که پزشکان. معجزه گر و دلالان. عشق. این شهر می‌توانند به عاشقان بفروشند. برام گفته است که او، به دوپهلویی. آدمی مست از عشق می‌گوید: "تا زمانی که این بو را داری، برده‌ات خواهم ماند."

حالا در باز خواهد شد و ما صدای گام‌های بلند دون ریگوبرتو بر فرش را خواهیم شنید. حالا خواهیم دید که بر این بستر خم خواهد شد تا ببیند آیا ما، من و معلم توانسته‌ایم واقعیت. پست را به زر. ناب. تخیل‌اش نزدیک کنیم یا نه. وقتی صدای خنده‌ی بانو را بشنود، وقتی ببیندش، ببویدش، خواهد فهمید که چیزی در آن جا روی داده است. آن گاه با اشاره‌ای که به زحمت می‌توان تشخیص داد، تاییدمان خواهد کرد که برای ما به معنای فرمان. ترک. آن جاست.

صدای ارگ خاموش خواهد شد؛ معلم با خم شدن تا زانو سوی حیات. پر از درخت پرتقال خواهد رفت، و من از پنجره می‌پریم و جست و خیز کنان در دل. شب که بوی خاک می‌دهد، ناپدید خواهم شد. در اتاق خواب، آن دو تنها خواهند ماند، پوشیده در مهمه‌ی گلابیز شدن. ظریف‌شان.

شوری اشک‌هاش

چشم‌های ژوستینیانا به درشتی نعلبکی شده بود و حرکات ناآرام دست‌پاچه‌ای داشت. دست‌هاش به پرهی آسیاب شبیه بود: "آلفونسو کوچولو می‌خواهد خودکشی بکند! می‌گوید، برای این که شما دیگر دوست‌اش ندارید!" به حالت وحشت‌زده، تند تند پلک می‌زد. "بانو، دارد نامه‌ی وداع براتان می‌نویسد."
دونا لوکرسیا در حالی که از آینه‌ی آرایش نگاهش می‌کرد، با لکنت گفت: "باز از آن اوهام احمقانه‌ای است که...؟
خیال پردازی‌هات حسابی به اوج رسیده‌اند، نه؟"

اما چهره‌ی دختر خدمت‌کار نشانی از شوخی با دونا لوکرسیا نداشت که داشت ابروهایش را مرتب می‌کرد. موچین را انداخت رو زمین و بی که چیزی بپرسد سوی پله دوید و ژوستینیانا هم به دنبالش. در اتاق کودک قفل بود. نامادری به در کوید: "آفونسو، آفونسیتو." پاسخ نیامد. از داخل اتاق صدایی شنیده نمی‌شد.

دونا لوکرسیا در حالی که باز به در می‌کوید بلند گفت: "فونشو! فونشیتو!" لرزه را بر پشت‌اش احساس کرد: "باز کن! چیزی شده؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ آفونسو!"

کلید با صدا در قفل چرخید، اما در بسته ماند. دونا لوکرسیا نفس عمیقی کشید. زمین زیر پاش دوباره سفت شد و جهان پس از دمی که بازگون شده بود، نظم آشنای پیش را بازیافت.

به ژوستینیانا گفت: "مرا با او تنها بگذار."

داخل اتاق شد و در را پشت سر بست. همه‌ی سعی‌اش را کرد تا، حالا که از وحشت رها شده بود، دل‌خوری‌ش را که آرام آرام بر وجودش چیره می‌شد، ببوشاند.

کودک، هنوز با پیراهن و شلوار همسانه‌ی مدرسه به تن، روی میز تحریر خم شده بود. سرش را بلند کرد و بی حرکت و غمیگین نگاه کرد، زیباتر از همیشه. گرچه نور از بیرون به داخل می‌آمد، چراغ مطالعه را روشن کرده بود و حلقه‌ی نور طلایی بر دفتر چرک نویس سبزرنگ افتاده بود و دونا لوکرسیا نامه‌ی ناتمامی را دید که مرکب هنوز بر آن می‌درخشید، و خودنویس بدون درپوش کنار انگشتان جوهری‌ش بود.

سوی او رفت.

نرم پرسید: "چی داری می‌نویسی؟"

صدایش می‌لرزید و سینه‌ش پایین و بالا می‌رفت.

کودک با اعتماد به نفس پاسخ داد: "دارم نامه می‌نویسم، به تو."

لبخند زد، در تلاشی برای نشان دادن شگفتی: "به من؟ می‌توانم بخوانم‌اش؟"

آفونسو دست روی کاغذ گذاشت. موهای آشفته بود و خودش خشمگین. نگاهش به گونه‌ی بزرگسالان مصمم بود: "هنوز نه." صدایش چالش‌گر بود: "نامه‌ی وداع است."

"نامه‌ی وداع؟ قصد داری بروی فونشیتو؟"

بی آن که حرکتی بکند، چشم در چشم دونا لوکرسیا نگاه کرد و گفت: "می‌خواهم خودکشی کنم." اما دمی بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و چشم‌هایش پر اشک شد: "چون تو دیگر دوست‌ام نداری، زن بابا."

شنیدن این جمله، نیمی دردمندانه، نیمی خشمگین، با لب‌های آویخته که بی‌هوده می‌کشید تا اندوه را پنهان کند، با استفاده از واژگان عاشقی آزرده‌خاطر، که با این موجود بی‌ریش در شلوار کوتاه در تضاد بود، دونا لوکرسیا را خلع سلاح کرد. قادر به حرف زدن نبود، گنگ بود و نمی‌دانست چه پاسخی بدهد.

دست آخر، با حالتی سرزنش‌آمیز نسبت به خود گفت: "چه حرف‌های دیوانه‌واری می‌زنی فونشیتو. من دوستت ندارم؟ پسرک خوبم، تو مثل پسر خودم هستی، من ..."

ساکت شد، زیرا آفونسو، با همه‌ی سنگینی‌ش خود را سوی او پرت کرد و دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و به گریه افتاد. با صورت فشرده به شکم دونا لوکرسیا هق هق می‌کرد. تن کوچک‌اش در نفس زدن‌های عمیق‌اش می‌لرزید و هم چون گره‌ی گرسنه‌ای نفس نفس می‌زد. کودک بود، اکنون، بی‌گمان، با این زار زدن از سر ناتوانی و بی‌محابا در بروز اندوه‌اش. دونا لوکرسیا در سنتیز با احساس‌اش که راه گلوش را می‌بست و چشم‌هایش را تر می‌کرد، موهایش را نوازش کرد. آشفته، و تسلیم احساسات. پرتناقض‌اش گوش داد به گله کودک که با لکنت دل‌اش را سبک می‌کرد.

"روزهاست که دیگر با من حرف نمی‌زنی. اگر چیزی ازت بپرسم، رو برمی‌گردانی. صبح‌ها که بیدار می‌شوم و شب‌ها که به بستر می‌روم، دیگر اجازه ندارم ببوسم‌ات، و وقتی از مدرسه می‌آیم، جوری نگاهم می‌کنی که انگار دل‌خوری که من دوباره به خانه آمده‌ام. چرا، زن بابا؟ مگر با تو چه کرده‌ام؟"

دونا لوکرسیا گفت که چنین نبوده است. فونشیتو، این همه حقیقت ندارد. چه پسرک حساسی بود این! و به جست و جوی نرم‌ترین واژه‌ها کوشید تا برایش توضیح بدهد. از کجا به این فکر افتاده که دیگر دوست‌اش ندارد! به عکس خیلی هم دوست‌ات دارد، پسرک خوب! بیش‌تر از هر چیزی به او وابسته بود، و او همیشه در فکرش بود، چه وقتی که در مدرسه بود و چه وقتی که با دوست‌هایش فوتبال بازی می‌کرد. تنها مساله این بود که زیاد خوب نبود که او این‌گونه به او می‌چسبید، که به این شکل نسبت به او شوق و شور نشان می‌دهد. این حرف‌های عاشقانه‌ی خودجوش و نه چندان جالب می‌توانستند برای خودش دردناک باشند، پسرک احمق. بهتر بود که او خود را وابسته‌ی احساسی به آدمی چون او نمی‌کرد، کسی که این همه بیش‌تر از او سن داشت. عشق‌اش و علاقه‌اش را باید با دیگران قسمت می‌کرد، با هم سن و سال‌هایش، دوست‌هایش، پسر و دخترهای عمه و عمو. این‌گونه زودتر بزرگ خواهد شد و شخصیت خودش را خواهد یافت. این‌گونه می‌تواند جوان رشیدی بشود تا او و دون ریگوبرتو بهش افتخار کنند.

اما زمانی که دونا لوکرسیا داشت حرف می‌زد، احساسی که در قلب‌اش داشت، بر واژه‌هایش سایه می‌انداخت. می‌دانست که کودک هم به حرف‌هایش توجه‌ی ندارد. شاید هم دیگر نمی‌شنیدش. فکر کرد، به هیچ کلمه‌ای که می‌گویم اعتقاد ندارم. حالا که هق هق آفونسیتو آرام گرفته بود، با آن که گه‌گاه نفس عمیقی می‌کشید، به نظر توجه‌اش را گذاشته بود رو دست‌های نامادری. دست‌ها را محکم گرفته بود و با احتیاط، شرم آلود اما از ته قلب می‌بوسید. بعد، دونا لوکرسیا در حالی که داشت گونه‌های ابریشمین را نوازش می‌کرد، شنید که زیر لبی دارد زمزمه می‌کند، انگار رو به انگشتانی داشت که محکم در دست‌هایش گرفته بود: "خیلی دوستت دارم، زن بابا. خیلی خیلی... دیگر نباید مثل روزهای گذشته بام رفتار کنی چون خودم را خواهم کشت. سوگند می‌خورم که خودکشی خواهم کرد."

و بعد انگار که سدی در درون نامادری شکست و سیلی سلطه‌ی او بر خود و عقل‌اش را فراگرفت و او را به اعماق کشانید و همه‌ی اصول کهن بنیادین که هرگز در موردشان تردیدی به خود راه نداده بود، حتا غریزه‌ی خودداری‌ش را سایید و پودر کرد. زانو زد، با تکیه‌ی یک زانو بر زمین هم قد کودک شد که بر بستر نشسته بود، در آغوش‌اش گرفت، آزاد از هر مانعی؛ احساس کرد انسان دیگری است و خود را در دل سیلاب دیگری یافت. به سختی تکرار کرد: "هرگز." زیرا احساسات نمی‌گذاشت تا بتواند واژه‌ای بیان کند: "قول می‌دهم که هرگز این کار را نکنم. این سردی روزهای پیش واقعی نبود، پسر عزیزم. چه احمق بودم که به خاطر خوبی به تو اذیتات کردم. مرا ببخش، پسر عزیز. عزیز..."

و هم زمان موهای آشفته‌ش را بوسید و گونه‌ش را و شوری اشک‌هاش را با لب‌هاش چشید. وقتی دهان کودک، دهان او را جست، مقاومت نکرد. در حالی که چشم‌هاش را نیمه بسته بود، گذاشت بوسیده شود و پاسخ بوسه را داد. دمی بعد، لب‌های گستاخ شده‌ی کودک پیش‌تر رفتند و خود را بر لب‌هاش فشردند. لب‌هاش را باز کرد و گذاشت تا زبان مارگون نازموده، اما بی پروا و در حال لرزیدن به درون دهان‌اش بخزد و جلو و عقب برود و لثه و دندان‌هاش را لمس کند. دست را هم کنار نزد که یک باره بر پستان‌اش احساس کرد. دست لحظه‌ای آرام ماند، انگار بخواهد توان‌اش را بازیابد و آنگاه جمع شد و با حرکتی نرم و احترام‌گون به نوازش پستان پرداخت. گرچه صدایی از ژرفای درون دونا لوکرسیا هشدار می‌داد که بلند شود و برود، اما حرکتی نکرد. تازه، کودک را بیش‌تر به خود فشرد و بی محابا بوسید، رها شده در شجاعت و بی‌پروایی بیدار شده از تمنا. تا که، انگار در روپاش، صدای ترمز اتوموبیل را شنید و اندکی بعد صدای شوهر را که صدایش می‌زد.

با ضربه‌ی شوک وار. قوی از جا پرید؛ وحشت‌اش به کودک هم منتقل شد، که در چشم‌هاش می‌شد دید. لباس به هم ریخته‌ی آلفونسو را دید و اثر روژ لب را بر دهان‌اش. شتاب زده گفت: "برو خودت را بشور." و سوی دست‌شویی اشاره کرد. کودک، مطیع سرتکان داد و دوید.

گیج از اتاق بیرون رفت و سکندری خوران به اتاق میانی رفت که مشرف به حیات بود. به دست‌شویی دوم رفت. سست شده بود، انگار که دویده باشد. وقتی به خودش در آینه نگاه کرد، حمله‌ی خنده‌ی هیستریک سراغ‌اش آمد که با گرفتن دست جلوی دهان خاموش‌اش کرد. در حالی که صورتش را با آب سرد خیس می‌کرد، به خودش ناسزا گفت "احمق، دیوانه." بعد رفت و روی بیده نشست، شیر را باز کرد و گذاشت تا زمانی طولانی جریان داشته باشد. با نهایت دقت خودش را رو به راه کرد، لباس‌اش را مرتب کرد و آن قدر نشست تا آرام شود و بر حالت چهره و رفتار مسلط. وقتی بیرون آمد تا به شوهرش سلام کند، تر و تازه و هیجان‌زده بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اما گرچه مثل همیشه برای دون ریگوبرتو مهربان بود و پرتوجه - تا جایی که می‌توانست عشوهرگر و نازباز- و با همان شوق پیشین به او گوش می‌داد که چه کرده است، احساس پنهانی پریشانی دمی راحت‌اش نمی‌گذاشت، احساسی از نارامی که گهگاه تن‌اش را می‌لرزاند و شکم‌اش را می‌فشرد.

کودک همراه آن‌ها غذا خورد. مرتب بود و مهربان، مثل همیشه. با خنده‌ی قهقهه به لطیفه‌های پدرش، حتا از او می‌خواست که یکی دیگر بگوید: "از آن لطیفه‌های سیاه بابا، از آن‌ها که کمی بی تربیتی‌اند." وقتی نگاه دونا لوکرسیا با نگاه او تلاقی می‌کرد، به شگفت می‌آمد که در این نگاه آبی شفاف اثری از ابرهای تیره نیست، و نیز کمترین اثر از شیطنت یا رذالت.

ساعت‌ها بعد، در خلوت تاریک اتاق خواب، دون ریگوبرتو باز پچ پچ می‌کرد که دوست‌اش دارد، و در حالی که او را غرق بوسه می‌کرد، سپاس‌گزاری می‌کرد از روزها و شب‌هایی که با هم هستند، به خاطر احساس خوش‌بختی. تصورناکردنی که او بهش هدیه کرده است. صدای هیجان زده‌ش را می‌شنید: "از وقتی که ازدواج کرده‌ایم، دارم می‌فهمم که زندگی چیست، لوکرسیا. اگر تو نبود، بدون شناختن این همه چیز و بدون گمان این که لذت واقعی چیست، می‌مردم." شاد و انگیزه‌مند به او گوش می‌داد، اما حتا در این دم هم خیال کودک را نمی‌توانست از سر بیرون کند. با این همه، این نزدیکی نالازم، این حضور فرشته‌وار تشنه‌ی تماشا، از لذت‌اش نمی‌کاست، به عکس، بر آن چاشنی تب‌آلود و هیجان‌انگیزی می‌افزود.

دون ریگوبرتو دست آخر پچ پچ کنان پرسید: "نمی‌پرسی من کی‌ام؟"

با حالتی از شتاب زدگی که بر هیجان او می‌افزود، پاسخ داد: "کی، کی، عزیزترینم؟" شنید که گفت: "من غول‌ام"، اکنون دور شده، دست نایافتنی در پرواز تخیل‌اش.



فرانسیس بیکن: سر 1، 1948، مجموعه شخصی ریچارد س. زیسلر، نیویورک

فکر می‌کنم در مبارزه‌ام با موجود انسانی دیگر، بر اثر گاز گرفتن، گوش چپام را از دست داده‌ام. اما با شکاف نازکی که باقی مانده، به خوبی صداهای جهان را می‌شنوم. نیز چیزها را می‌بینم، گرچه از پهلو و با اندکی مشکل. زیرا، گرچه در نگاه نخست به چشم نمی‌آید، اما این برآمدگی آبی رنگ، سمت چپ دهانم، چشم است. این که هنوز هست و خویش‌کاری دارد و شکل‌ها و رنگ‌ها را تشخیص می‌دهد، از معجزه‌های دانش پزشکی است، شهادتی بر پیش‌رفت خارق‌العاده‌ی زمانه‌ای که در آن هستیم. راستش پس از آن آتش‌سوزی بزرگ - یادم نمی‌آید که سبب آن بیماران بود یا حمله-، که همگی بازمانده‌گان به خاطر ترکیبات اکسیژنه چشم‌ها و موها را از دست دادند؛ باید به تاریکی جاودانه می‌افزادیم. بخت داشتم که تنها یک چشم را از دست دادم؛ آن دیگری پس از شانزده جراحی به دست چشم پزشکان نجات داده شد. پلک ندارم و مرتب اشک از چشم می‌آید، اما این امکان را به من می‌دهد که به خاطر سرگرمی تله‌ویزیون تماشا کنم و به خصوص دشمن را به موقع ببینم.

مکعب شیشه‌ای که در آن نشسته‌ام، خانه‌ی من است. می‌توانم آن سوی دیوارها را ببینم، اما از بیرون کسی نمی‌تواند مرا ببیند؛ شیوه‌ی خوبی است برای امنیت خانه و کاشانه در این زمانه‌ی وحشتناک تهدیدها. خانه‌ی شیشه‌ای‌ام، معلوم است که ضد گلوله است، ضد میکروب، صداگیر و مقاوم در مقابل اشعه. همیشه در آن بوی عرق زیر بغل و مشک می‌آید که من - این را می‌دانم که تنها کس هستم - دوست دارم.

اندام بویایی قوی دارم و بیش‌ترین رنج و لذت را از راه بینی تجربه می‌کنم. باید این اندام بزرگ و غشایی را که همه‌ی بوها، حتا ضعیف‌ترین‌شان را ثبت می‌کند، بینی بنامم؟ منظورم این جسم برجسته‌ی خاکستری پوشیده از پوسته‌ی سپید است که از بالای دهان شروع می‌شود و رو به پایین بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و تا نزدیک گلو می‌رسد. نه، این بزرگ شده‌گی غمباد یا ورم سیب آدم نیست. بینی من است. می‌دانم که زیبا و سودمند نیست، زیرا حساسیت بی اندازه‌ش آن را به ناراحتی نانوشتنی تبدیل می‌کند، وقتی بوی فساد جسد موشی را در همسایه‌گی دریافت می‌کند و یا بوی بد همه‌ی چیزهایی که از لوله‌هایی که در خانه‌ام می‌گذرد. با این همه احترام‌اش را دارم، و گاهی فکر می‌کنم که بینی‌ام، جای‌گاه جانم است.

دست و پا ندارم، اما این چهار جای قطع شده‌گی خوب و سخت شده‌اند تا بتوانم خودم را بر زمین بکشانم و حتا اگر لازم باشد به خیابان هم بروم. دشمنان‌ام تا اکنون نتوانسته‌اند با تعقیب‌هاشان مرا گیر بیندازند. چه گونه دست و پاهام را از دست دادم؟ شاید حادثه‌ای هنگام کار؛ یا دارویی که مادرم مصرف کرد تا دوران بارداری‌ش را سبک‌تر کند (دانش، شوربختانه در همه‌ی موارد موفق نیست).

به آلت‌م آسیب نرسیده است. می‌توانم هم چون مرد جوانی عشق ورزی کنم و یا زنی که کار زوج را به عهده می‌گیرد اجازه دهد تا چنان بنشینم که جوش و دمل‌هام بر تن‌اش نساید، زیرا اگر باز شوند، چرکی بوی‌ناک از آن بیرون می‌زند و من درد وحشتناکی می‌کشم. دوستر دارم با خردسالان فساد کنم و می‌توانم بگویم که شهوت‌ران هستم. درست است که اغلب شکست می‌خورم یا که باید به انزالی زودرس و حسرت بار تن دهم. اما از سوی دیگر ارگاسم طولانی و پشت سر هم دارم که احساس سبکی و نورانی بودن، هم چون جبرئیل فرشته می‌کنم. نفرتی که در محبوب‌هام می‌انگیزم، تبدیل به جذابیت می‌شود، و حتا خلسه، زمانی که - تقریباً همیشه با یاری الکل یا مخدر - بر دوری‌گزینی نخستین چیره شده و حاضر شوند تا با من در یک بستر در هم بپیچند. زن‌ها با گذشت زمان حتا دوست‌ام می‌دارند و پسرهای جوان به زشتی معتاد می‌شوند. زیبارو در ژرفای قلب‌اش همیشه جذب زشتی¹ شده است، شاهدش افسانه‌های بی‌شمار و قصه‌های اسطوره‌ای به جا مانده است، و کم پیش می‌آید که در دل پسری زیبارو اثری از هرزه‌گی نباشد. هیچ یک از محبوب‌هام تاکنون از این دل‌گیر نشده‌اند. از هر دو سو می‌توانند

سپاس‌گزارم باشند که توانسته‌ام آنان را به ترکیب جذاب، نفرت و تمنا بکشانم تا لذت را تجربه کنند. با من آموخته‌اند که هر چیزی شهوت‌ناک است و می‌تواند باشد، و این که بیش‌تر خویش‌کاری اندام‌های ساده‌ی تن، به اضافه‌ی آن چیز. زیر شکم، اگر با عشق همراه شوند، می‌توانند جنبه‌ای والا و روحانی بگیرند. رقص شورانگیزی که با من کرده‌اند – آروغ زنان، ادرارکنان و در حال ریدن – که شل و سفت می‌ریزد (چیزی که هر کسی را می‌کشاند اما کم هستند کسانی که جرات‌اش را داشته باشند) برای همیشه به سان خاطرهای غم‌انگیز در حافظه‌شان خواهد ماند. بزرگ‌ترین چشمه‌ی غرورم، دهانم است. این درست نیست که باز مانده است زیرا دارم تردیدم را فریاد می‌کنم. بازش کرده‌ام تا دندان‌های تیز و سپیدم را نشان دهم. آیا هرکسی حسادت نخواهد ورزید؟ دو یا سه دندان از دست داده‌ام. باقی مانده است و گوشت می‌جود. اگر لازم باشد، سنگ را آرد خواهند کرد. اما ترجیح می‌دهند تا گوشت سینه و ران گوساله بچوند، ران و سینه‌ی مرغ، گوشت بره و پرنده را گاز بزنند. گوشت‌خواری کار ایزدان است. شوربخت نیستم و نمی‌خواهم که به آن متهم شوم. همین هستم که هستم، و همین برای من کافی است. دانستن این که دیگرانی بدتر از من هستند، افتخار بزرگی است. امکان دارد که خدا وجود داشته باشد، اما این، در این دم از تاریخ، پس این همه چیزها که روی داده است، اهمیتی هم دارد؟ که جهان می‌توانست بهتر از این هم باشد؟ بله، شاید، اما این پرسش سودی هم دارد؟ من جان به در برده‌ام و گرچه به نظر نمی‌آید، جزیی از نژاد انسانی‌ام. خوب نگاهم کن، عزیزم. مرا بازشناس، خودت را بازشناس.

1- اشاره به سریال تلویزیونی *The beauty and the beast*. در متن اصلی هم زیبارو و زشت‌رو به انگلیسی آمده است.

جام شکل و تنانی

دون ریگوبرتو در آغاز مراسم پنج‌شنبه، با الهام شاعرانه‌ای دکلمه کرد: "مردی بود بر طناب بینی." ^۱ و به خوزه مریم آگورن، شاعر ول‌گرد بزرگ فکر کرد، چرا که هم او واژه‌ی "بینی" را مبتذل می‌دانست و برای همین در شعرهاش آوای شبه فرانسوی به آن داده بود.

بینی‌ش زشت بود؟ بستگی به این داشت که با چه عینکی نگاه‌اش می‌کردی. بینی برجسته‌ی عقابی بود، بدون عقده‌ی خودکم بینی، تشنه‌ی دانستن، بسیار حساس، جام شکل و اسلیمی‌گون. با همه‌ی مراقبت‌ها و برنامه‌ریزی‌های دون ریگوبرتو برای نگهداری، گهگاه با سربرآوردن چند جوش زشت می‌شد، اما این هفته، آن گونه که در آینه می‌شد دید، یک دانه هم نبود که فشارش بدهد، پاکش کند و با آب اکسیژنه ضد عفونی. به خاطر رویش ناهنجار بی دلیل پوست، بخش بزرگی از بینی‌ش، به خصوص آن جا که خم می‌شد و سر به زیر، تا پایین دو سوراخ پیش می‌رفت، به سرخی می‌زد، رنگ پوست پیری از بورگون، که نشانه‌ی خاص الکلی‌ها است. اما دون ریگوبرتو هم به اندازه می‌نوشتید و هم به اندازه می‌خورد، تا که برای این هیچ دلیل دیگری نباشد جز بازی شیطنت آمیز و ناجور. مادر طبیعت مگر آن که - چهره‌ی شوهر دونا لوکرسیا باز شد و نیش‌هاش تا بناگوش باز - مگر آن که این آلت حساس در به یادآوردن شهوت انگیز نیازهایی که در بستر می‌بویید، سرخ شود. دون ریگوبرتو دو سوراخ اندام بویایی را دید که پیشاپیش به یاد عطر شهد شورانگیز باز می‌شدند. با خود فکر کرد، این بوها تا انتها خواهند رفت و همه‌ی غشاها را دربر خواهند گرفت. احساس انگیخته‌گی و سپاس داشت. دست به کار شویم پس: هر چیزی به زمان و جای خودش: اکنون وقت تمرین تنفس نبود، پیر بدجنس.

بینی‌ش را محکم در دستمال خالی کرد، نخست یک سوراخ و بعد دیگری؛ با بسته نگه داشتن یکی با انگشت اشاره، تا که مطمئن شد هیچ رطوبت و بازمانده‌ی لزجی در سوراخ‌ها نمانده است. با ذره بین که برای تماشای کارتهای تن‌کام‌خواهانه و طراحی‌های مجموعه‌ش استفاده می‌کرد و برای کار ظریف در دست‌شویی، به دست چپ، و با ناخن‌گیر به دست راست، دست به کار شد تا بینی‌ش را از موهای سیاه غیر زیباشناسانه که به بیرون سر کشیده بودند، رها کند، گرچه هفت روز پیش کوتاه‌شان کرده بود. این کار به تمرکز نقاش مینیاتور شرقی نیاز داشت، تا به خوبی انجام دهد و بینی‌ش را خراش ندهد. این به دون ریگوبرتو احساس آرامشی روحانی و صلح آمیز می‌داد که عارفان آن را به حالت "خالی و پری" توصیف می‌کردند.

خواست آهنین برای رام کردن بازی‌گوشی تن، با وادار کردن آن در وفادار بودن به هنجارهای اخلاقی و پا از مرز فراتر نگذاشتن، مرزهایی که با سلیق‌ی عالی‌ش - و بی تردید سلیقه‌ی عالی لوکرسیا - کشیده شده بودند؛ آموختن پاره‌ای فن حذف، هرس، شستن، مالیدن، جلادادن و بیرون دادن، به سان آموخته‌های مردی کارآمد که شغل‌اش را خوب می‌شناسد؛ این خواست آهنین او را از آدم‌های دیگر جدا می‌کرد و احساس شگفتی درنوردیدن زمان را به او می‌بخشید - که به زمان پیوستن به همسرش در تاریکی. اتاق خواب به اوج خواهد رسید. بیش از یک احساس اطمینان خاطر تنانه. در این دم همه‌ی سلول‌هاش آزاد بودند - تیغه‌های نازک ناخن‌گیر تق تق می‌کردند و موهای کوتاه شده آرام معلق می‌شدند، بی وزن، سوی پایین تق تق از بینی‌ش رو سوی آب چرخان. درون دست‌شویی تق تق - رها و آزاد از تباهی بودن، کابوس وجود داشتن. این نیروی جادویی آیین بود، و انسان نخستین در آغاز تاریخ کشف‌اش کرده بود: در چند لحظه‌ی بی انتها، خود را به انسان ناب تبدیل کردن. این دانایی را به تنهایی بازشناخته بود، با همه‌ی سود و زیان‌هاش. فکر کرد: این راهی است برای فاصله گرفتن کوتاه از زوال رمگی خرده‌شهروندی، از میثاق‌های حقیر رمه، تا در زمانی کوتاه از روز به طبیعت والا برسی. فکر کرد: این درآمدی است بر جاودانه‌گی. این واژه به نظرش اغراق گونه نیامد. در این دم - تق تق تق - احساس زوال ناپذیری داشت؛ و دمی دیگر میان بازاوان و پاهای همسرش احساس برتری خواهد کرد. فکر کرد: احساس ایزد بودن.

دست‌شویی معبدش بود؛ کاسه‌ی دست‌شویی، محراب مذبح مقدس؛ او روحانی والا، و اکنون به خواندن دعا که هر شب آرامش می‌کرد و رها از زندگی. با خود گفت: "دمی دیگر ارزش لوکرسیا را خواهم داشت و در کنارش خواهم بود." زمانی که بینی بزرگ‌اش را تماشا می‌کرد، رو به آن سخن گفت: "به پیش، به تو می‌گویم که تو و من به زودی در بهشت خواهیم بود، راهزن به حق من." هر دو سوراخ بینی‌ش با ولع گشاده شدند برای بوییدن عطرهای آینده. اما به جای عطر دل‌انگیز پنهانی بانوی خانه، آب آغشته به صابون ضد عفونی را بوییدند که دون ریگوبرتو به یاری حرکاتی پیچیده و تکان دادن ظریف دست و سر به درون سوراخ‌های هرس شده‌ی بینی‌ش داده بود.

پس از انجام این آیین حساس، می‌توانست دوباره جانش را به خیال بسپارد، و یکبار در اندیشه بستر پرمخاطره‌ی زناشویی، آن جا لوکرسیا به انتظارش بود، را با نام غیرقابل تلفظ تاریخ‌دان و نویسنده‌ی هلندی یوهان هاوژینخا مقایسه کرد که یکی از گفت‌وگوهاش بر او تأثیری ژرف گذاشته و او را به این صرافت انداخته بود که مقاله برای او، برای لوکرسیا، برای آن دو نوشته شده بود. دون ریگوبرتو، زمانی که با قطره چکان دورن بینی‌ش را با آب تمیز می‌کرد، از خود پرسید: آیا این بستر ما همان فضای جادویی نیست که در *Homo Ludens*^{۱۴} از آن سخن می‌گوید؟ بله، بی تردید حتا از دید آن هلندی، به دلیل گرایش رمه‌وار و تاب‌ناپذیر انسان به بازی، فرهنگ، تمدن، جنگ، ورزش، حقوق و دین تکه پاره شده بودند، هم چون شاخه‌ها و برگ‌های درختان - برخی خوب، برخی مبتدل- بی تردید تنوری جالبی بود؛ روان و قابل باور، اما به گمان نادرست. با این همه این انسان دوست بزرگ روی دیدگاهش کار نکرده بود و آن را در همان حوزه‌ای بیان کرده بود که به کارش می‌آمد و به دلیل همان روانی‌ش همه چیز را روشن می‌کرد.

متافورهای جست برای آن سرزمین کوچکی که لوکرسیا در این دم آن جا بود، "فضای جادویی، قلمرو زنانه، جنگل احساسات" به حرف‌اش نظم داد: "قلمرو پادشاهی‌ام یک بستر است." دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت و بعد خشک کرد. تخت بزرگ سه نفره، به این دو امکان می‌داد که به آسانی در آن بچینند، به تن کش و قوس بدهند و حتا در آغوش یکدیگر، بی دغدغه از خطر افتادن بر زمین بغلندند و بغلندند. نرم اما سفت بود، با پره‌های پُر و سطح یک دست که هر عضوی از تن در حالت‌ها و تمرین‌ها و ژیمناستیک چالش‌گر زمان عشق ورزشی بدون برخورد با کوچکترین فراز و نشیب، می‌توانست بر آن بسرد. دون ریگوبرتو انگار الهام گرفته باشد، با خود گفت: صومعه‌ی بی پروایی. باغ تشک که گل‌های همسر من بر آن می‌شکوفند و برای این موجود فانی عطرهای پنهان‌شان را می‌پراکنند.

در آینه دید که پره‌های بینی‌ش هم چون دو دهان گرسنه می‌لرزند. "بگذار ببویات، عزیز ترینم." او را از نوک پا تا سر خواهد بویید، نرم و بی پروا، با درنگ بر برخی جاها که عطر خاص خودش را دارد و شتاب به جای دیگر؛ جاهایی نه چندان دل‌خواه؛ منخرین‌اش را خواهد جست و خواهد نواخت، تا که گه‌گاه بشنود که قفلک‌اش می‌آید و اعتراض‌اش را بشنود که: "نه، آن جا نه عزیزم، قفلک‌ام می‌دهی." دون ریگوبرتو سرگیجه‌ای نرم احساس کرد. اما شتاب نداشت: صبر کار درستی است، توان صبر به معنای لذت بیشتر بود.

به آخرین بخش از مراسم آیینی رسیده بود که از لای درز پنجره‌ها بوی نافذ یاس. رونده به بینی‌ش رسید. چشم‌ها را بست و بویید. این گیاه رونده بوی محرکی داشت. روزها خودش را می‌بست، بی اعتنا به بوی تازه‌ش، انگار می‌خواست حفظ‌اش کند تا قوی‌تر شود، و در لحظه‌ای رازآمیز از شب یا روز، به عنوان واکنش به محیط مرطوب یا حرکت ماه و ستارگان یا جا به جایی در آن پایین، بر زانوی زمین، آن جا که ریشه‌هایش خود را می‌گسترده‌اند، یک باره این بوی ترش و شیرین و محرک جهان را می‌پراکند، این هوای عطرآلود که آدم را به یاد زنان رنگین پوست می‌انداخت با موهای بلند پر شکن و در حال رقص با دامن‌های بلند چین‌دار که در چرخ زدن بلند می‌شد و تو لحظه‌ای ران‌های به نرمی ابریشم، باسن‌های سفت، مچ پاهای ظریف - پرتو فریبده‌ی انبوه موی روئیده بر تپه‌ی ونوس را می‌دید.

و اکنون - دون ریگوبرتو چشم‌هایش را نیمه بسته بود و انگار همه‌ی توان تن‌اش رفته بود و جمع شده بود در آلت‌اش - و اندام‌های بویایی‌ش - از طریق سوراخ‌های بینی می‌توانست عطر تن دونا لوکرسیا را بویید. در حالی که این عطر گرم و سنگین، که یاد مشک، عنبر، کلم، خیس خورده، رازیانه، ماهی در سرکه، بنفشه‌ی در حال شکفتن، عرق تن، باکره‌های جوان، بوی شبنم در حال بخار شدن از گیاه یا بوی گدازه‌ی جیوه دار آتشفشان را در سرش بیدار می‌کرد و انفجار تمنا را سبب می‌شد، بینی بسیار حساس‌اش می‌توانست این رشد دل‌پذیر را احساس کند، چسبندگی حرکت لب‌های آتشین، قفلک موهای رطوبت گرفته‌ی ابریشمین که به داخل بینی‌ش می‌رفت و تأثیر بی‌هوش‌کننده‌ای که تن همسرش آن را سبب می‌شد و این همه بر تمناش می‌افزود.

دون ریگوبرتو با تلاش روشن‌فکرانه‌ی پرتوان - بلند گفتن جمله‌ی فیثاغورث - از راست شده‌گی پیش از موعد آلت که سر آن را برهنه می‌کرد، و با ریختن آب زیاد بر آن، توانست آرامش کند و بگذار باز در پیله‌ی چروک خود پنهان شود. با علاقه به این پیله نگرینست که حالا آرام و خمیده، با حرکت نرمی چون عقربه‌ی ثانیه شمار ساعت، برآمدگی زیر شکم‌اش را شکل می‌داد. یک بار دیگر هم پدر و مادرش را سپاس گذاشت که به فکرشان نرسیده بود تا ختنه‌اش کنند: پوست اضافی خود تولیدکننده‌ی پرکار احساس لذت بود و او تردید نداشت که اگر این پوست اضافی را از دست داده بود، شب‌های عاشقانه‌ش فقیرتر می‌بودند، شاید به همان بدی که زمانی به یاری جادو حس بویایی‌ش را از دست می‌داد.

و یکبار به یاد گناهکاران شجاعی افتاد که بیشتر کسان نامطلوب‌شان می‌دانستند، آنان که بوییدن عطرهای ناآشنا نیاز زندگی‌شان بود، به اهمیت خوردن و نوشیدن کوشید تا فردریش شیلر شاعر را در نظر آورد که بینی حساس‌اش را در سبب پوسیده فرو می‌برد که به همان اندازه به هیجان عاشقانه و آفرینش می‌رسید که دون ریگوبرتو با طراحی‌های تک‌کام‌خواهان‌ش. و بعد در خیال به نسخه‌ی خصوصی تاریخ نگار خوب انقلاب فرانسه، میشله - یکی از خیال پروری‌هایش تماشا‌ی معشوق‌اش آنته در حال جلق زدن بود - که وقتی خستگی و کار زیاد فراش می‌گرفت، دست‌نوشته‌ها، کاغذها و یادداشت‌هایش را وامی‌گذاشت و پنهانی، مثل دزدها در شب، به آبریزگاه خانمش می‌رفت. دون ریگوبرتو جلوی چشمانش آورد: چه‌گونه، با جلیقه، کت دامن دار رسمی، کفش‌های نم‌دین و به گمان حاشیه دوزی، زانو زده بر چاله‌ی پر از مدفوع و با لذتی کودکانه در حال بوییدن بخار بدبوی برخاسته از مدفوع، که به همه‌ی گوشه کنارهای مغز انباشته از رومان‌تیک‌اش نفوذ کرده بودند، شوق و توان جوانی تن و جان، آتش روشن‌فکرانه و آرمان‌های والا به مغزش بازمی‌گشت. فکر کرد: چه قابل مقایسه‌ام با این جان‌های

خاص و غیرعادی. اما نه خود را کمتر از آنان دانست و نه حسرت به دل شد. سعادت‌ی که در فعالیت‌های تنهای پاکیزه کردن یافته بود و به خصوص در عشق همسرش، پاداش کافی بود به عادی بودن‌اش. چرا او – اگر هم داشت – باید ثروت‌مند، مشهور، گناهکار یا نابغه می‌بود؟ این زندگی متواضع و آرام که در چشم دیگران داشت، هستی معمول ریبیس شعبه‌ای از شرکت بیمه چیزی از این همه را داشت، مطمئن بود، افراد کمی از جنس او چنین زندگی‌ای داشتند یا خیال‌اش را در سر می‌توانستند بپرورند: خوش‌بختی ممکن. گریزنده و پنهان، بی‌گمان، حتماً اندک، اما ملموس، شبانه و واقعی. این را چون پرتوی به دور سرش حس می‌کرد و چند دقیقه دیگر یکی خواهد بود، و خوش‌بختی همسرش هم خواهد بود، یکی با او و بخت او، یکی شده در تثلیثی واحد، که، به دلیل لذت، یک یا شاید هم بهتر است گفته شود سه بود. به این طریق آیا راز تثلیث را از هم گشوده بود؟ لبخند زد: هنوز وقت‌اش نرسیده، مردک پیر. این دانستن کوچکی بود که به وقت حسرت و اندوه پادزهری بود برای آن چه که هستی در بر داشت. فکر کرد: تخیل زندگی را می‌جود، خوش‌بختانه. وقتی وارد اتاق خواب شد، نفس عمیقی کشید، و لرزید.

1- این جمله به احتمال، از معروفترین شعر Francisco de Quevedo Y Villegas باید باشد که "بر بینی" نام دارد.

الف. Homo Ludens نام کتاب تاریخ‌نگار و نویسنده‌ی هلندی که در دهه‌ی پنجاه سده‌ی بیستم جنجال بسیار برانگیخت. یکی از دلایل آن جانب‌داری از نظریه‌ی داروین بود.

پس از غذا

آلفونسو با برق شادی در مردمک‌هاش گفت: "زن بابا، می‌خواهم چیزی بهت بگویم که نمی‌دانی. در آن نقاشی. تو اتاق تو هستی."

چهره‌اش از لذت و هیجان سرخ شده بود، در حالی که با لبخندی دغلووار منتظر بود تا ببیند آن نکته‌ی پنهانی که هم اکنون اشاره کرده بود، درک خواهد شد یا نه.

دونا لوکرسیا از درون گرمای تنبلانه‌ی پبله‌اش، جایی میان خواب و بیداری فکر کرد، او دوباره بچه شده است. اندکی پیش‌تر، هنوز مرد کوچکی بود، با غریزه‌ای کور که هم چون سوارکار ماهر بر او رانده بود. و اکنون باز همان کودک خوش‌بخت شادی بود که برای نامادری‌ش معما طرح می‌کرد. برهنه بر زانوش نشسته بود، وزن تن‌اش بر پاشنه‌ی پاها، پای تخت و نامادری نتوانست جلوی وسوسه‌اش را بگیرد و دست‌اش را دراز نکند و بر ران عسل رنگ که موهای کم و بیش ناپیدا از عرق می‌درخشیدند، نگذارد. فکر کرد، ایزدان یونان باید این شکلی بوده باشند. ایزدان کوچک عشق در نقاشی‌ها، پسر بچه‌های شاه‌دخت‌ها، جن‌های آزارنده‌ی هزار و یک شب و اسپینترای^۱ از کتاب سوئه تونیوس^۲. انگستان‌اش را در گوشت اسفنجی فرو برد و با لرزه‌ی آکنده از لذت تن‌کام‌خواه فکر کرد: تو هم چون شه‌بانویی خوش‌بختی، لوکرسیا.

با دل‌خوری زمزمه کرد: "اما تو اتاق که نقاشی از سیسلو^۳ آویخته. نقاشی آبستره." آلفونسو بلند خندید.

به تاکید گفت: "خوب، تو هستی دیگر." انگار که نور تند آفتاب چهره‌اش را داغ کرده باشد، تا بناگوش سرخ شد: "امروز صبح کشف کردم، زن بابا. اما نمی‌گویم چه طوری."

باز زد زیر خنده و خودش را با صورت بر بستر انداخت. زمانی به همان حال ماند، با صورت فرورده در بالش و لرزه‌ی تن از خنده. دونا لوکرسیا در حالی که موهایش را که به نرمی ماسه‌ی درباد یا گرد برنج بود نوازش می‌کرد، زیر لب گفت: "تو آن سر شیطانی‌ش چه گذشته. این جور که تو سرخ شده‌ای، حتمن چیز خوبی نیست، شیطان."

نخستین بار با هم خوابیده بودند، در استفاده از فرصت سفر ناگهانی دون ریگوبرتو به یکی از شهرها. دونا لوکرسیا کارکنان را مرخص کرده بود تا خودشان تنها باشند. شب پیش، پس از آن که غذا خورده و به انتظار رفتن ژوستینیانا و آشپز تله‌ویزیون تماشا کرده بودند، بعد به اتاق خواب رفته بودند و پیش از خواب عشق بازی کرده بودند. و یک بار دیگر هم، اندکی پیش، در نخستین پرتو صبح‌گاهی، در ابتدای بیداری با هم آمیخته بودند. پشت کرکره‌ی شکلاتی رنگ روز به تندی می‌رسید. در خیابان صدای آدم‌ها و اتوموبیل‌ها شنیده می‌شد. به زودی کارکنان خواهند آمد. دونا لوکرسیا تنبلانه به تن‌اش کش و قوس داد. صبحانه‌ی مفصلی می‌خوردند، با آب میوه و تخم مرغ نیمرو. بعد از ظهر با آلفونسیتو می‌رفتند به فرودگاه تا شوهرش را بیاورند. او نخواست به او، اما هر دوشان می‌دانستند که دون ریگوبرتو، وقتی از هواپیما پیاده شود و آن‌ها را ببیند که برایش دست تکان می‌دهند، خیلی شاد خواهد شد.

کودک با سر هنوز فرورده در بالش و متفکرانه گفت: "حالا می‌فهمم که منظور نقاشی‌های آبستره چیست. نقاشی کثیف! فکرش را هم نمی‌کردم، زن بابا!"

دونا لوکرسیا به پهلو غلتید و به کنار او خزید. گونه‌اش را گذاشت بر پوست صاف. پشت‌اش که گرمی چربی نداشت و انگار که لایه‌ای از شب‌نم یخ زده بر آن نشسته باشد، می‌درخشید و ستون فقرات هم چون رشته کوهی بسیار خرد بر آن پیدا بود. چشم‌هاش را بست و احساس کرد که جریان کند خون جوان را زیر این پوست نرم کش‌وار می‌تواند بشنود. ستایش آمیز اندیشید، این زندگی. تپنده است، زندگی زنده.

از نخستین باری که با کودک عشق ورزیده بود، تردیدها و احساس گناهی را که پیش‌تر آزارش می‌داد، گم کرده بود. در روز پس از ماجرای نامه و تهدید به خودکشی روی داده بود. حالا که دونا لوکرسیا بهش فکر می‌کرد، پیری نامنتظره بود، احساسی از ناممکنی، احساس این که خود تجربه نکرده بود، به خواب دیده بود یا خوانده بود. دون ریگوبرتو برای انجام آیین شست و شو در دست‌شویی در به روی خود بسته بود و او با لباس خواب و روجامه به پایین رفته بود تا همان‌گونه که قول داده بود، به آلفونسیتو شب به خیر بگوید. کودک از بستر پریده بود تا سلام کند. به گردن‌اش آویخته و لب‌هاش را بسته بود و نرم پستان‌هاش را نوازش کرده بود، در حالی که هر دو، در بالاسرشان، به سان موسیقی پس‌زمینه می‌شنیدند که دون ریگوبرتو ترانه‌ی زارزونلا^۴ زمزمه می‌کرد که در تضاد با صدای آب روان در کاسه‌ی دست‌شویی بود. و دونا لوکرسیا یک باره چیزی ستیزه جو، چیزی مردانه بر تن‌اش احساس کرده بود. قوی‌تر از آگاهی‌ش بر خطر، انگیزشی غیر قابل پیش‌گیری. گذاشت تا بر بستر بیفتد، در

حالی که تن کوچک را سوی خود می‌کشانید، آرام، انگار می‌ترسید که بشکنند. روجامه‌ش را باز کرد و زیر جامه را بالا زد و با دست‌های هدایت‌اش کرد تا مناسب‌ترین حالت را بگیرد. احساس کرده بود که کودک چه گونه داغ می‌شد، نفس نفس می‌زد و ناز موده و شکننده همچون حیوانی جوان که راه رفتن می‌آموخت، بر تن‌اش می‌جنبید. اندکی بعد احساس کرده بود که کودک به ناله‌ای به اوج لذت رسیده بود.

وقتی به اتاق خواب بازگشته بود، دون ریگورتو هنوز کارش را تمام نکرده بود. دل دونا لوکرسیا هم چون طبل غرنده‌ای می‌زد، تاختی وحشی و کور. از بی پروایی خود در شگفت بود - به راستی نمی‌توانست باور کند - و تمنای آغوش شوهرش را داشت. عشق به او افزون‌تر شده بود. تصویر کودک هم بود، در خیال، و تسکین‌اش می‌داد. این ممکن بود که با او عشق ورزیده و اکنون می‌خواست با پدرش عشق بورزد؟ بله، ممکن بود. احساس ندامت و شرم نمی‌کرد. خود را بی احساس نیز نمی‌دید. انگار جهان با رضایت به خواست‌های او تن می‌داد. احساس درک ناکردنی غرور بر او چیره شد. شنید که دون ریگورتو می‌گفت "امشب بیش از دیشب و بیش از همیشه لذت بردم. نمی‌دانم چه گونه از تو به خاطر سعادت که به من می‌دهی سپاس‌گزاری کنم." دونا لوکرسیا با لرزه‌ای بر تن زمزمه کرد "من هم، عزیزترینم."

از آن شب می‌دانست که دیدار پنهانی‌ش با کودک، به گونه‌ای تاریک، پیچیده و شرح ندادنی، رابطه‌ی زناشویی‌ش را غنی‌تر کرده، شوکی به آن داده و زندگی تازه‌ای بخشیده بود. با وحشت از خود پرسید اما، این چه اخلاقی است لوکرسیا؟ چه شده است که تو از امروز به فردا، با این سن و سال‌ات، دگرگون شده‌ای؟ نمی‌توانست درک کند، اما هیچ تلاشی هم برای درک نمی‌کرد. بهتر دانست خود را به این موقعیت پیچیده تسلیم کند که به معیار هاش قوت می‌بخشیدند و نمی‌گذاشتند تا احساس خطرناک هیجان را که اکنون دلیل خوش‌بختی‌ش شده بود، از دست بدهد. در صبحی، پس از بازکردن چشم‌هایش، این جمله به ذهن‌اش رسیده بود: "به سلطه رسیده‌ام." احساس سعادت و رهایی داشت، اما نمی‌توانست به درستی بگوید از چه.

در حالی که با نوک انگشتان بر پشت کودک می‌کشید فکر کرد، شاید من فکر نمی‌کنم کار بدی انجام می‌دهم چون فونشیتو هم این احساس را ندارد. برای او بازی است، بازی کودکانه. و این چیزی است میان خودمان، نه بیش. او معشوق من نیست. چه گونه ممکن است، با سن و سال او؟ پس چه بود؟ با خود گفت، ایزد کوچک عشق او؟ غلام بچه‌اش. کودکی بود که نقاشان رنسانس بر نقاشی از منظره‌ی اتاق خواب می‌افزودند تا تضاد پاک، مبارزه‌ی عشاق را آتشین‌تر جلوه دهند. در حالی که با جدار داخلی لب‌هایش بر گلولی کودک می‌کشید، اندیشید، به خاطر تو دون ریگورتو و من یک دیگر را بیش‌تر دوست داریم و لذت ما بیش‌تر شده است.

کودک، با چهره‌ی هنوز فرو در بالش پیچ کرد "دل می‌خواهد برات بگویم چرا این نقاشی به تو شبیه است، اما جراتش را ندارم. می‌خواهی برات بگویم، زن بابا؟" دونا لوکرسیا در حال نگاه زاهد منشانه به جاهایی از پوست او که رگ‌ها انگار رودخانه‌های آبی رنگ بودند، گفت: "بله، بله، لطفن. چه گونه یک نقاشی که نقش انسانی در آن نیست و تنها شکل‌های هندسی و رنگ است، می‌تواند تصویر من باشد؟" کودک شیطنت آمیز نگاه کرد.

"زن بابا، اگر فکر کنی، می‌فهمی. فکر کن که نقاشی چه شکلی است و خودت چه شکلی هستی. باور نمی‌کنم که نمی‌فهمی. آسان است! اگر پیداش کنی، جایزه می‌گیری." دونا لوکرسیا، شیفته‌تر از پیش، پرسید "امروز صبح فهمیده‌ای که نقاشی تصویر من را نشان می‌دهد؟" کودک تشویق‌اش کرد: "زن بابا، داری نزدیک می‌شوی. اگر ادامه بدهی، بهش می‌رسی. اوه، چه قدر خجالت می‌کشم."

باز بلند خندید و خود را لای ملافه پنهان کرد. بر لبه‌ی پنجره، پرنده‌ای شروع به خواندن کرد. صدای زیر و باشکوهی بود که در صبح رخنه می‌کرد و انگار داشت زندگی و جهان را می‌ستود. دونا لوکرسیا فکر کرد، حق داری که راضی باشی. جهان زیباست و به زیست می‌ارزد. بخوان پرنده‌ی کوچک. آلفونسیتو نرم پیچ کرد: "چهره‌ی پنهان توست." با هر واژه‌ای بازی می‌کرد و می‌خواست به یاری مکث‌های مرموز تأثیری نمایش‌گونه ایجاد کند: "چیزی که کسی نمی‌داند و کسی آن را نمی‌بیند. تنها من. آه، بله، و بابا. اگر حالا پیداش نکنی، هیچ وقت پیداش نخواهی کرد، زن بابا."

زبان‌اش را بیرون آورد و چهره‌ی مسخره‌ای گرفت، در حالی که با نگاه آبی شفاف به او خیره بود و دونا لوکرسیا گاه در دیدن این نگاه، گمان می‌کرد که در پشت این نگاه شفاف بلورین، این سطح معصومانه، چیزی مبتذل پنهان است، به سان غول‌های اختاپوس‌وار که در ژرفاهای بهشت گون اقیانوس‌ها پنهان‌اند. گونه‌های داغ بود. فونشیتو داشت به راستی با واژه‌هایش به چیزی اشاره می‌کرد که او حالا داشت به آن پی می‌برد؟ یا، بهتر گفته شود، این کودک می‌دانست معنای این حرفی که زده چیست؟ بی تردید، اما نیمی‌ش را، به گونه‌ای مبهم و غریزی که دلیلی برای آن نمی‌توانست یافت. آیا کودکی آمیزه‌ای بود از خیر و شر، قداست و گناه؟ کوشید تا به یاد آورد که آیا در گذشته‌ی خاکستری، درست مثل فونشیتو فکرهای خالص و ناخالص داشته است، اما موفق نشد. گونه‌اش را دوباره بر پوست بی‌رنگ پشت کودک گذاشت و به او رشک برد. آه، کاش می‌توانست همیشه به گونه‌ی نیمه ناخودآگاه و ناب، بی آن که بر خود خرده‌ای بگیرد، همین رفتار نوازش آمیز را می‌داشت! آرزو کرد "امیدوارم بزرگ که شدی، هیچ رنجی نداشته باشی، پسر خوب."

کمی بعد گفت: "فکر می‌کنم که می‌دانم، اما جرات ندارم بگویم، چون راستی راستی خیلی کثیف است، آلفونسیتو." کودک با شرم اعتراف کرد: "البته." به سرخی شعله بود. "اما راست است، زن بابا. تو درست این جور هستی، تقصیر من نیست. اما چه فرقی می‌کند، چون کسی که نخواهد فهمید، مگر نه؟"

بعد بی مقدمه چینی و عوض کردن لحن و موضوع که به نظر می‌آمد بسیاری از پله‌های سن و سال را بالا می‌رود یا پایین می‌آید، اضافه کرد: "وقتش نرسیده به فرودگاه برویم و بابا را بباوریم؟ اگر نرویم، دلخور خواهد شد." آنچه میان‌شان روی داده بود، هیچ خدش‌های به رابطه‌ی میان آلفونسو و دون ریگوبرتو وارد نکرده بود - دست کم او این احساس را نداشت؛ دونا لوکرسیا فکر می‌کرد که کودک پدرش را مثل پیش‌تر یا شاید هم بیش‌تر دوست داشت و این را از عشقی که به پدر ابراز می‌کرد، می‌شد فهمید. به نظر نمی‌رسید که در برابر او احساس ناخوشایند داشته باشد یا احساس عذاب وجدان. با خودش گفت "چیزها که نمی‌توانند ساده باشند یا خوب پیش بروند." با این‌همه، تا حالا همه چیز ساده بود و خوب هم پیش رفته بود. این خیال هم‌ساز تا چه زمانی می‌تواند طول بکشد؟ باز فکر کرد که هوش‌مندانه و درست کارش را می‌کند و لازم نیست این خیال گواشی و زمینی که زندگی‌ش شده بود، آسیبی ببیند. تازه اطمینان داشت که ادامه‌ی این شرایط پیچیده، برخوش‌بختی‌ش با دون ریگوبرتو خواهد افزود. اما مثل همیشه، وقتی به آن می‌اندیشید، احساس ناشناخته‌ای برای آن آلمان سایه می‌افکند: این چیزها تنها در فیلم‌ها و رمان‌ها روی می‌دهند. واقع‌گرا باش: دیر یا زود بد خواهی دید. لوکرسیا، واقعیت هیچ‌گاه به خوبی خیال نبوده است.

نه عزیزم، هنوز وقت داریم. بیش‌تر از دوساعت طول می‌کشد تا هواپیمای پیورا بنشیند. تازه اگر تاخیر نداشته باشد.

کودک خمیازه کشید: "پس من کمی می‌خوابم. احساس خستگی دارم. در حالی که به پهلو می‌غلطید، گرمای تن. دونا لوکرسیا را جست و سر بر شانه‌اش گذاشت. دمی بعد با صدای خماری گفت: " فکر می‌کنی اگر آخرسال شاگرد اول بشوم، بابا برام موتوری را که خواسته‌ام می‌خرد؟"

او را نرم به خود فشرد و مثل نوزادی تکان داد و پاسخ داد: "معلوم است. واگر او نخرد، من برات می‌خرم، نگران نباش."

در حالی که فونشیتو خوابیده و آرام نفس می‌کشید - او می‌توانست پژواک تپش مرتب قلب را در تن خود بشنود - دونا لوکرسیا، غرقه در چرتی مطبوع، بی حرکت برجا ماند تا بیدارش نکند. جان‌اش خود را نیمه رها کرده بود و میان رژه‌ی تصویرها چرخ می‌زد، اما گه‌گاه یک تصویر، احاطه شده با هاله‌ی نوری فریبنده، از میان آن انبوه خود را جدا می‌کرد؛ در خودآگاه او نقاشی داخل اتاق. آن چه کودک به او گفته بود، کمی ناآرامش می‌کرد و احساس رازآمیز آزدگی به او دست می‌داد، زیرا در این خیال کودکانه تیزبینی و ژرفای بیمارگون حدس نازدنی نهفته بود.

بعد، وقتی برخاستند و صبحانه خوردند، زمانی که آلفونسیتو رفت دوش بگیرد، به پایین رفت و زمانی دراز در برابر نقاشی سیسلو به تماشا ایستاد. انگار تا حالا ندیده بودش، انگار که نقاشی، هم چون مار یا پروانه، پوست انداخته یا مسخ شده بود. آشفته با خود فکر کرد، باید حسابی مواظب این جوانک باشد. این سر ایزدگون هلنی چه شگفتی دیگری در خود دارد؟ آن شب، پس از آن که دون ریگوبرتو را از فرودگاه آوردند و گزارش سفرش را شنیدند، با شادی هدایای را که برای او و کودک آورده بود، باز کردند (از هر سفری هدیه می‌آورد). شیرینی‌جات، چند تافلوت و دو کلاه حصیری از کاتاکائوس⁵. بعد هم چون خانواده‌ای خوش‌بخت غذا خوردند.

زوج زود به اتاق خواب رفت. آیین شست و شوی دون ریگوبرتو کوتاه‌تر از همیشه طول کشید. زوج در دیدار دوباره در بستر با شور عاشقانه‌ای یکدیگر را در بر گرفت، انگار از پس جدایی دراز مدت (در واقع پس از سه روز و دو شب). از وقتی ازدواج کرده بودند، همیشه این‌طور بود. اما وقتی دون ریگوبرتو، پس از کشمکش‌ها در تاریکی، وفادار به آیین نماز شبانه‌شان، پر از انتظار پیچ‌پیچ کرد: "نمی‌پرسی من کی‌ام؟" پاسخی گرفت که قرار سکوت قرار دادی‌شان را می‌آشفته: "نه. یک بار هم از من پرس. "سکوتی عصبی درگرفت، مثل صحنه‌ی صامتگی از یک فیلم. پس از چند دم سکوت، دون ریگوبرتو، مرد آیین‌ها، منظور را درک کرد و کنج‌کاو پرسید: "کی، تو کی هستی، فرشته‌ی من؟" زن پاسخ داد: "نقاشی. تو اتاق، آن نقاشی. آبیستره." باز سکوت درگرفت، نیمی دل‌خوری، نیمی خنده‌ی عصبی، و سکوتی انباشته از نیروی برق. خواست تا هشدار داده باشد: "حال وقت‌اش نیست که ... دونا لوکرسیا میان حرفش پرید: "شوخی نمی‌کنم." لب‌هاش را بر دهان‌اش فشرد. "آن من هستم و نمی‌فهمم چرا بیش‌تر از این کشف‌اش نکرده‌ای." در حالی که ذهن‌اش فعال می‌شد، حالت‌اش را بازیافت و گفت: "کمک‌ام کن، عزیزترینم. بهم بگو. می‌خواهم بفهمم." و زن برایش توضیح داد و او فهمید.

دیرتر، پس از زمانی حرف زدن و خندیدن، خسته و خوش‌بخت، خواستند بخوابند که دون ریگوبرتو دستان زن‌اش را بوسید و پراحساس گفت: "لوکرسیا، تو چه عوض شده‌ای. نه تنها تو را با جان و دل دوست دارم، که می‌ستایم. می‌دانم که خیلی بیش‌تر از تو خواهم آموخت."

در حالی که نوازش‌اش می‌کرد گفت: "در چهل سالگی بسیار می‌توان آموخت. ریگوبرتو، گاهی، مثل حالا، احساس می‌کنم که دوباره زاده شده‌ام. و این که هیچ‌گاه نخواهم مرد."

این سلطه یافتن بود؟

-
1. Spintriae به معنای غلام بچه.
 2. Suetonius
 3. Fernando de Szyszlo شاعر و نقاش شهیر پرو.
 4. Zarzuela اپرت مردم پسند.

نُه توی عشق



فرناندو د سیسلو (پرو): سوی مندیتا Mendieta، 1977
اکریل روی بوم، مجموعه ی شخصی

ابتدا مرا نخواهی دید و درک نخواهی کرد، اما باید صبور باشی و نگاه کنی. از دل و جان و بدون پیش‌داوری، آزاد و پرتما نگاه کنی. با تخیل. گشاده و آلت آماده – به‌تر است درکار باشد. نگاه کنی. باید به درونش بروی، هم چون نوآموز. صومعه، یا ورود. عاشق به درون. غار. معشوق: مصمم، نه با حساب‌گری‌های جعلی که با دادن همه چیز، بی انتظار بازگرفتن و با اعتماد. ژرف که این برای همیشه است. تنها با این روحیه است که سطح رنگ‌های قهوه‌ای و بنفش اندک اندک جا به جا خواهند شد، تبدیل خواهند شد، معنای آن چیزی را خواهند گرفت که در واقعیت هست: نُه توی عشق.

شکل هندسی. میان نقاشی، نیم‌رخ آن چهارپای پوست کلفت، محراب است، محراب. قربان‌گاه، یا، اگر به نمادهای دینی حساسیت داری، صحنه‌ی نمایش. چند دم پیش مراسم. هیجان انگیزی انجام گرفته است، با جلوه‌ای لذت بخش و محکم، و آن چه می‌بینی جاپا و حاصل آن است. این را می‌دانم، چون خود قربانی. خوش‌بخت‌اش بوده‌ام؛ و هم کسی که به آن اندیشیده است، زن. بازی‌گر. نمایش. آن سرخی. شرم برپاهای موجود. آمده از توفان. نوح خون من است و منی. تو که جاری می‌شود و می‌بندد. بله، عزیزم، آن چه که بر آن سنگ. قربان‌گاه است، (یا اگر دوستر داری بر صحنه‌ی پیش از کشف قاره‌ی امریکا)، این شکل. سرسخت. زخم‌های بنفش و غشاهای بسیار نازک، از سوراخ‌های سیاه و غده‌های چرکین. خاکستری، خود من‌ام. مرا خوب درک کن: من، دیده شده از درون و پایین، آن دم که تو می‌فشاری‌ام و بر من داغ می‌زنی. من، در حالی که در زیر نگاه‌های خواهان و شهوت آلوده‌ت، نگاه‌های مردی که می‌داند کارش را خوب انجام داده و اکنون دارد به آن نگاه می‌کند و می‌اندیشد، باز می‌شوم و جاری.

زیرا، تو هم در آن هستی، عزیزترین. من. داری کالبد شکافانه نگاه می‌کنی، با چشم‌هایی که نگاه می‌کنند تا ببینند و با جان. کیمیاگری که صنعت‌کارانه روی نسخه‌های پرتلاوی لذت کار می‌کند. آن که آن جا، در چپ است، آن سطح. براق. قهوه‌ای، با آن هلال. ماه. بدمسلمان‌ها بر سر، آراسته با شنی از پرهای درخشان، در هیات توت‌م، با خطوط. به هم ریخته و پوشاک. سرخ. پر، آن که پشت‌اش را می‌بینی که ایستاده و نگاه‌ام می‌کند، چه کسی می‌تواند باشد جز تو؟ تو تازه برخاسته‌ای و حالا شده‌ای بیننده‌ای کنجاو. لحظه‌ای پیش نابینا زانو زده بودی میان. ران‌هام و هم چون خدمت‌کاری مطیع آتش. مرا می‌انگیزاندی. اکنون با دیدن لذت. لذت. من لذت می‌بری و می‌اندیشی. اکنون می‌دانی که من کی‌ام. اکنون دوست می‌داری مرا در انگاره‌ای جای دهی.

ما بی شرم‌ایم؟ ما به تمامی آزادیم، زمینی‌تر از همیشه. پوست‌مان را برداشته‌اند و اندرون‌مان را انگیزته‌اند، احشای‌مان و غضروف‌هامان را گشوده‌اند، همه چیزمان را، همه چیز مشترک‌مان که در نماز یا در خیال. عاشقانه‌مان حضور یافته و رشد کرده، همه چیزی که به شکل عرق یا مایع از تن‌مان بیرون زده، در نور به تماشا گذاشته شده‌اند. رازهامان را از ما گرفته‌اند، عزیزم. آن جا من‌ام، برده و ارباب من، قربانی. تو. از پایین تا بالا به

سانِ قمری که به چاقوی عشق، سینه‌ش را شکافته‌اند. پاره و پرتپش، من. آرام در ارضای خود، من. فواره‌ی شهد. شیرین، من. هزار تو و مشاهده‌ی پرلذت، من. تخمدانِ جادویی، تخم، خون و شبنمِ صبح‌گاهان: من. این چهره‌ی من است برای تو، در ساعتِ احساسات. آن منم به گاهی که، برای تو، پوستِ روزانه از خود می‌گیرم. شاید این جانِ من باشد. توخا¹، درختِ زندگی.

زمان ساکن شده است. آن جا ما پیر نمی‌شویم و نمی‌میریم. تا جاودان در نورِ گرگ و میش که شب آن را خواهد پوشاند، تابیده از ماه که مدهوشی‌مان را سه چندان می‌کند، لذت خواهیم برد. ماهِ واقعی در میان است، به سیاهیِ پر. کلاغ؛ آن دیگرها که از پی‌اش می‌روند، با رنگِ دُرِد. شراب، خیال‌اند.

نیز همه‌ی احساساتِ نوع دوستانه، فراطبیعه و تاریخ، ظرفیتِ قضاوتِ بی‌طرفانه، انگیزه‌ها و اعمالِ مثبت، همبستگی با هم‌نوع، آرمان‌گرایی شهروندان و همدردی با هم‌نوع از میان برداشته شده؛ همه‌ی انسان‌ها که تو و من نیستند، از صحنه پاک شده‌اند. همه چیزی که می‌توانست در ساعتِ اوجِ خودخواهی، ساعتِ عشق، غافل‌مان کند یا بی‌چیز، ناپدید شده است. این جا هیچ چیزی جلودارمان نیست، هم چون غول و ایزد که مهارشده‌ی نیستند.

این مکانِ سه‌گانه – سه پایه، سه ماه، سه فضا، سه دریچه، سه رنگِ مسلطِ وطنِ غریزه‌ی ناب‌اند و تخیل که به همان‌گونه که زبانِ مارگون و آب دهانِ شیرین‌ات در خدمتِ من بوده‌اند و آنِ من در خدمتِ تو، از آن ماست. ما نام و شهرت‌مان را از دست داده‌ایم، چهرمان و موهامان را، جلوه‌ی دل‌خواه‌مان و حقوقِ شهروندی‌مان را. اما ما جادو، راز و اره‌گی و لذتِ تنانه داریم برای بازگشت. ما یک زن بوده‌ایم و یک مرد، و اکنون شده‌ایم انزال، اوجِ لذتِ جنسی و عقده‌ی روحی. شده‌ایم قدیس و شاهد.

شناخت‌مان از یکدیگر کامل است. تو من هستی و تو، و من تو و من. دمی کامل و ساده هم چون پرستو یا قانونِ جاذبه. فناپذیریِ هرزه – برای آن که با واژگانی گفته باشم که به آن باور نداریم و هر دو به دیده‌ی تحقیر می‌نگریم. با سه منفذِ افشاگر در قسمتِ چپِ بالا نقش زده می‌شود. آن‌ها چشم‌های ما هستند، نگاهی به کاری که ما با جان و دل می‌کنیم – مثل تو در این دم- برهنگی. وجود که هر کدام از دیگری می‌طلبند در جشنِ عشق و آمیزشی که تنها می‌تواند با هماهنگیِ رو به فساد به شکلِ شایسته‌اش بیان شود: خود را به تو تسلیم می‌کنم، تو مرا خود- ارضا می‌کنی، می‌گذاری تا من تو و ما را بمکم.

حالا باید نگاه برگردانی. اکنون، چشم‌ها را ببند. اکنون، بی آن که بازشان کنی، به من و خودت نگاه کن همان‌گونه که در نقاشی تصویر شده‌ایم، آن جا که بسیاران نگاه می‌کنند و اندک می‌بینند. اکنون می‌دانی که پیش از آن که یک دیگر را بشناسیم، عشق بورزیم و ازدواج کنیم، کسی، با قلم مو در دست، آن دل پذیر. غیر قابل پیش بینی ما را، هر روز و شبِ آینده را، که به یمنِ بخت‌مان آوازش می‌دادیم و به آن می‌رسیدیم، نقش زده است.

واژگان زشت

فونشیتو دل خور پرسید: "زن بابا نیست؟" دو ریگوبرتو در حالی که شتابزده کتاب برهنه از سیر کینث کلارک^۱ را که رو زانوش بود، می‌بست، پاسخ داد: "برمی‌گردد." با شوکی یکباره از درون بخار برخاسته از تن زنانه در گرمابه‌ی شلوغ حمام ترکی در نقاشی انگر، آن‌جا که به ژرفا رفته بود، به لیما، خانه و اتاق مطالعه‌ش بازگشت. "رفته است با دوستانش بریج بازی کند. بیا فونشیتو، بیا جلوتر. با هم حرف بزنیم."

کودک به توافق لیخند زد و داخل اتاق شد. بر لبه‌ی صندلی بزرگ انگلیسی با چرم زیتونی رنگ در زیر مجموعه بیست و سه جلدی 'Les maîtres de l'amour' با گزینش و درآمد گیوم آپولینر نشست. پدرش در حالی که بلند می‌شد تا کتاب را که با تن‌اش پنهان کرده بود سر جاش در گنجه با درشیشه‌ای قفل‌دار، که گنجینه‌ی تن‌کام‌خواهانه‌ش را در آن نگهداری می‌کرد، بگذارد، گفت: "مدرسه چه طور است؟ خوب پیش می‌رود؟ با انگلیسی مشکلی نداری؟"

در مدرسه همه چیز رو به راه بود و معلم‌ها خیلی خوب بودند، بابا. همه چیز را خوب می‌فهمید و خیلی وقت است که با پدر روحانی مک‌کی به انگلیسی حرف می‌زند؛ و می‌دانست که امسال هم دوباره شاگرد اول کلاس خواهد شد. شاید هم جایزه‌ی عالی بودن را بگیرد.

دون ریگوبرتو خوشنود لیخند زد. راست بود، این پسرک هیچ به او نمی‌داد جز شادی. پسر نمونه؛ دانش آموز خوب، حرف شنو و مهربان. چیزی بود که می‌نامی‌ش، قرعه‌ی خوب از قرعه‌کشی.

ازش پرسید: "یک لیوان کوکاکولا می‌خواهی؟" تازه دو بند انگشت ویسکی در لیوان ریخته بود و با انبرک یخ مشغول بود. لیوان آلفونسو را به دست‌اش داد و رفت کنارش نشست. "باید چیزی به تو بگویم، پسر. از تو خیلی راضی‌ام و می‌توانی رو قولم حساب کنی درباره‌ی موتور که خواسته‌ای. هفته‌ی دیگر می‌گیری‌ش."

برقی تو چشم‌های کودک افتاد. لیخند گشاده‌ای از شادی صورت‌اش را پوشاند.

پدرش را بغل کرد و گونه‌ش را بوسید: "ممنون بابا! همان موتوری که می‌خواستم! خیلی خوب شد، بابا!"

دون ریگوبرتو با خنده هُل‌اش داد به عقب و با حرکت نرم دست موهاش را صاف کرد. بعد گفت: "راستش باید از لوکرسیا تشکر کنی. او مرا مجبور کرد تا پیش از صبرکردن برای نتیجه‌ی امتحانات، موتور را برات بخرم."

کودک بلند گفت: "می‌دانستم. خیلی با من مهربان است. فکر می‌کنم حتماً بیش‌تر از مامان."

"زن بابا خیلی دوستت دارد، پسر خوب."

کودک هم فوری واکنش نشان داد که: "من هم دوست‌اش دارم. او مهربان‌ترین زن بابای دنیاست. خیلی خیلی خوب." دون ریگوبرتو جرعه‌ای به دهان برد و آرام چشید: احساس دل‌پذیر. سوزش زبان‌اش را فراگرفت و از میان دنده‌هاش رو به پایین سرید. با خود گفت "آتش فشان. دل‌چسب." پسرش زیبایی را از چه کسی به ارث برده بود؟ صورتش را انگار حلقه‌ای از نور پوشانده بود و از آن جوانی و تندرستی می‌تابید. بی‌تردید نه از خود. او از مادرش هم نه، چون الوئیزا، با همه‌ی زیبایی و جذابیت، این جلوه‌ی ظریف را نداشت، این چشم‌های شفاف، پوست سالم و سپید یا این گیسوان ناب‌طلایی را. فرشته وار، تندیس. کودک، فرشته‌ی مقربی که در نقش نخستین عشاء ربانی می‌بینی. برایش بهتر است که بزرگ که شد، کمی زشت‌تر بشود: زن‌ها چهره‌ی عروسکی دوست ندارند.

دمی بعد گفت: "نمی‌دانی چه شادم که رابطه‌ات با لوکرسیا خوب است. راستش وقت عروسی ترس داشتم. حالا می‌توانم این را برات بگویم. که رابطه‌ی خوبی با هم نداشته باشید، که تو قبولش نکنی. آن وقت برای هر سه تانم خیلی بد می‌شد. لوکرسیا هم نگران بود. اما حالا که رابطه‌ی خوبتان را می‌بینم، همه‌ی آن دل واپسی‌ها به نظر من خنده دار می‌آید. آن قدر با هم خوبید که گاهی حسودی می‌شود، برای این که گاهی فکر می‌کنم زن باباها تو را بیش از من دوست دارد و تو هم بیش‌تر دوست داری با او باشی تا با پدرت."

آلفونسو دست‌هاش را به هم کوبید و قهقهه زد؛ دون ریگوبرتو، سنگول از روحیه‌ی خوب پسرش، ادانش را درآورد. در دور گریه‌ای ناله می‌کرد. اتوموبیلی از خیابان گذشت که صدای رادیوش بلند بود و چند لحظه ملودی آهنگ جنوبی نواخته با ترومپت و جغجه‌ی سامبا به گوش رسید. بعد صدای ژوستینیانا از آشپزخانه مجاور آمد که درحال روشن کردن ماشین رخت‌شویی، آوازی را زمزمه می‌کرد.

کودک یک باره پرسید: "بابا، ارگاسم یعنی چه؟"

دون ریگوبرتو سرفه‌ش گرفت. گلوش را خاراند و به فکر رفت: چه پاسخی باید می‌داد؟ کوشید تا به چهره‌ش حالت بی‌تفاوتی بدهد و لبخند را ببوشاند.

با احتیاط شروع کرد به توضیح دادن: "خب، این کلمه‌ی زشتی نیست. اصلن. به زندگی جنسی و لذت ربط دارد. شاید بتوان گفت اوج لذت جنسی چیزی که نه تنها انسان، که حیوانات هم به آن می‌رسند. به نظرم در درس زیست شناسی درباره‌ش خواهی خواند. اما اصلن نباید فکر کنی که چیز کثیفی است. این کلمه را از کجا شنیده‌ای پسر؟"

فونشیتو گفت: "از زن بابا." با نشانه‌ی شیطنت آمیز در چهره‌ش، انگشت را سوی لب برد به نشانه‌ی این که پیش خودمان بماند. "من وانمود کردم که می‌دانم. اما بابا، به او نگویی که برام شرح داده‌ای ها."

دون ریگوبرتو پچ پچ کرد: "نه، به او نخواهم گفت." جرعه‌ای از ویسکی‌ش را نوشید. آلفونسو کنجکاو و دغل وار نگاه کرد. در آن سر، سرخ، پشت آن پیشانی صیقلی چه می‌گذشت؟ خدا می‌داند. نشان داده نمی‌شد که جان کودک، چاه بی‌پایان است؟ فکر کرد: نباید بیش‌تر بپرسم. اما کنجکاو بی‌مارگون و جاذبه‌ی غریزی خطر قوی‌تر بود: "این کلمه را از زن بابا شنیده‌ای؟ مطمئنی؟"

کودک، با همان حالت خنده و دسیسه وار چندبار سر تکان داد. گونه‌هاش به سرخی آتش بود و در چشم‌هاش برق شادی.

با صدای آوازگون. بلبل، شرح داد: "خودش گفت که ارگاسم لذت بخشی داشته است."

این بار لیوان ویسکی از دست دون ریگوبرتو سر خورد؛ فلج شده از شگفتی دید که لیوان روی فرش با نقش‌های اسلیمی سربی رنگ. اتاق مطالعه‌ش افتاد. کودک زود آن را برداشت. به او بازگرداند و نرم گفت: "عیب ندارد، خالی بود. می‌خواهی برات بریزم؟ می‌دانم که چه جوری دوست داری بنوشی، دیده‌ام که زن بابا برات درست می‌کند."

دون ریگوبرتو سر تکان داد. درست شنیده بود؟ بله، البته: این گوش‌های بزرگ برای همین بود. برای خوب شنیدن. مغزش همچون هیزم در حال سوختن به چرچ و چروق افتاد. این گفت و گو از روال معمول خارج شده بود و اگر می‌خواست تا آسیب جبران ناپذیری نرساند، باید یک بار برای همیشه پایانش می‌داد. دمی در برابر چشم‌اش خانه‌ی زیبای کارت بازی را دید که ویران می‌شد. برایش خوب روشن بود که چه باید می‌کرد. کافی است، بس است، بگذار از چیز دیگری حرف بزنیم. اما این بار صدای آژیر از ژرفای درون قوی‌تر از ظرفیت اندیشه‌ی منطقی و عقل سالم بود.

خواست آرام حرف بزند، اما صدایش می‌لرزید: "فونشو، چه حرف‌ها از خودت درمی‌آوری. چه طور می‌شود که این را از زن باباها شنیده باشی. این غیرممکن است پسر خوب."

کودک با تکان یک دست در هوا، با دل‌خوری اعتراض کرد.

"بله، بابا! معلوم است که شنیده‌ام. دیروز بعد از ظهر. قول می‌دهم. برای چه باید بهت دروغ بگویم؟ هرگز به تو دروغ گفته‌ام؟"

"نه، نه، حق با توست. تو همیشه راست می‌گویی."

موفق نمی‌شد تا احساس تب گونه‌ای را که در تن‌اش جریان یافته بود، از خود براند. ناراحتی مثل زنبور. سرخ کند ذهنی بود که به صورت و دست‌هاش می‌خورد، و او موفق نمی‌شد تا او را به ضربه‌ای له کند یا براند. بلند شد و رفت سوی گنجه تا جرعه‌ای ویسکی برای خودش بریزد، کاری که عادت‌اش نبود، زیرا پیش از شام بیش از یک لیوان نمی‌نوشید. وقتی سوی صندلی‌ش باز می‌گشت، نگاهش با نگاه سبز دریایی فونشیتو برخورد کرد: به ظرافت همیشه‌گی حرکتش را در اتاق مطالعه دنبال می‌کرد. با لبخندی رو به او. به زحمت بسیار پاسخ لبخند را داد.

دون ریگوبرتو پس از سکوتی که چند دم طول کشید، سینه صاف کرد. "او هوم، او هوم." نمی‌دانست چه باید بگوید. راست بود که لوکرسیا درباره‌ی کاری که شب‌ها می‌کردند با کودک حرف می‌زند؟ معلوم است که نه، چه مزخرفی. این‌ها خیالات فونشیتو هستند، مناسب سن و سال او: داشت فساد را کشف می‌کرد، کنجکاو جنسی‌ش داشت بیدار می‌شد، شور جنسی در حال شکوفایی‌ش و ادارش می‌کرد این حرف‌های خیال آمیز درباره‌ی تابوی جذاب را در گوش‌اش زمزمه کند. بهتر است همه‌ی این حرف‌ها فراموش شود و با صحبت از کارهای روزمره به این لحظه‌ی آزارنده پایان داده شود.

پرسید: "برای فردا مشق داری؟"

"انجام داده‌ام. تنها یک کار بود. انشا در باره‌ی موضوع دل‌خواه."

ریگوبرتو باز پرسید: "خوب، چه موضوعی انتخاب کردی؟"

چهره‌ی کودک باز از شادی شروع به گرگرفتن کرد و دون ریگوبرتو احساس کرد که ترس سنگین ناگهانی تن‌اش را فرا می‌گیرد. موضوع از چه قرار بود؟ چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟
"خوب، معلوم است، درباره‌ی او." فونشیتو دست‌هاش را به هم کوبید: "اسم‌اش را گذاشته ام: «درستایش نامادری»."
به نظرت چه طور است؟"

دون ریگوبرتو پاسخ داد: "اسم خوبی است." و بی آن که فکر کند با خنده‌ی قهقهه مصنوعی اضافه کرد: "شبیه اسم یک رمان اروتیک است."

کودک جدی پرسید: "اروتیک یعنی چی؟"

دون ریگوبرتو توضیح داد: "به عشقِ تنانی ربط دارد." بی آن که حس کند، جرعه‌ای از ویسکی نوشید: "بعضی کلمات، مثل همین، با گذشت زمان و بر اثر تجربه، معنا پیدا می‌کنند. این مهم‌تر از معنی خشک و خالی لغت است. آهسته آهسته، و دلیلی ندارد که عجله کنی، فونشیتو."

کودک در حالی که چشم‌هاش را باز و بسته می‌کرد، تایید آمیز گفت: "بابا، حق با توست." مژه‌هاش بسیار بلند بود و هم چون گلبرگ بنفشه‌ای بر ابروها سایه می‌انداخت.

"می‌دانی که دوست دارم این «در ستایش نامادری» را بخوانم؟"

کودک با اشتیاق گفت: "معلوم است بابای خوب." پرید و دوان از اتاق بیرون رفت. "اگر غلط داشته باشم، می‌وانی اصلاح کنی."

در چند دقیقه‌ای که فونشیتو نبود، دون ریگوبرتو احساس کرد که ناراحتی‌ش رشد می‌کند. شاید ویسکی زیاد؟ نه، این چه حرفی است. این فشار بر شقیقه‌ها نشان آغاز بیماری بود؟ در اداره سرماخوردگی شیوع پیدا کرده بود. نه، این نبود. پس چه بود؟ جمله‌ای از *فاوست* یادش آمد که در جوانی خوانده بود: "من انسانی را دوست دارم که در رسیدن به ناممکن تلاش می‌کند." دلش می‌خواست این پند زندگی‌ش باشد، و در خلوت پنهان خودش، آرمانی را که به آن رسیده بود، گرامی می‌داشت. اکنون، پس چرا این احساس ترس‌ناک را داشت که زمین زیر پاش دهان باز می‌کند؟ چه خطری تهدیدش می‌کرد؟ چه گونه؟ کجا؟ فکر کرد: این به کلی غیرممکن است که فونشیتو از لوکرسیا شنیده باشد: "من ارگاسم عالی داشتم." ناگهان خنده‌ش گرفت، اما بدون اندکی شادی خندید، با تظاهری رقت‌انگیز که از طریق لیوان بر قفسه‌ی کتاب‌های تن‌کام‌خواهانه پژواک افکند. آلفونسو آمد. با دفتر در دست‌اش. بی‌چیزی بگوید به دست‌اش داد و با آن چشم‌های آبی، و نگاهی آرام و گشاده که لوکرسیا همیشه می‌گفت "به آدم این احساس را می‌دهد که کثیف است"، چشم در چشم‌اش دوخت.

دون ریگوبرتو عینک به چشم‌هاش گذاشت و چراغ پایه دار را روشن کرد. به صدای بلند شروع به خواندن نوشته‌ی خوانا و خوش خط کرد، اما در نیمه‌ی جمله‌ی نخست صدایش بند آمد. در سکوت ادامه داد، لب‌هاش تکان می‌خورد و چشم‌هاش تند تند باز و بسته می‌شد. یکباره لب‌ها نیز از جنبش باز ایستاد. لب‌ها آرام از هم باز شد و چهره‌ش حالت ابلهانه‌ای گرفت. رشته‌ای آب دهان از میان دندان‌هاش راه گرفت و بر لبه‌ی کتاش ریخت، اما انگار متوجه نشد، چون پاک‌اش نکرد. چشم‌هاش از چپ به راست حرکت می‌کرد، گاه تند، گاه آرام، و گاه باز می‌گشت، انگار که آن چه را که خوانده بود خوب فهمیده بود یا نمی‌توانست بپذیرد که همان را خوانده باشد. چشم‌های دون ریگوبرتو، در زمان خواندن بی‌انتهای، حتی یک بار هم از نوشته برداشته نشد تا به کودک نگاه کند که بی‌گمان هنوز همان جا ایستاده بود و واکنش‌هاش را نظاره می‌کرد، به انتظار لحظه‌ای که خواندن تمام شود و آن چه را که باید، بگوید. چه باید می‌گفت؟ چه باید می‌کرد؟ دون ریگوبرتو احساس می‌کرد که دست‌هاش خیس شده‌اند. چند قطره عرق از پیشانی‌ش بر دفتر ریخت و مرکب نوشته را به لکه‌های بزرگ بی‌شکل تبدیل کرد. در زمان قورت دادن آب دهان توانست فکر کند: دوست داشتن ناممکن عواقبی دارد که دیر یا زود باید پرداخته شود.

همه‌ی توان‌اش را به کار گرفت، دفتر را بست و نگاه کرد. بله، فونشیتو آن جا نشسته بود، با چهره‌ی زیبا و پرسعدت‌اش داشت نگاه می‌کرد. در حالی که لیوان خالی را به جست و جوی جرعه‌ای سوی دهان می‌برد، فکر کرد شیطان هم باید این چهره را داشته باشد. با صدای زنگ‌واره‌ی لیوان در برخورد با دندان‌هاش پی برد که دست‌هاش می‌لرزند.

با لکنت گفت: "معنی این چیست، آلفونسو؟" دندان‌هاش، زبان و آرواره‌ش درد می‌کرد.
"چی، بابا؟"

جوری نگاه می‌کرد که انگار نمی‌فهمد ماجرا چیست.

از آشفتگی وحشتناکی که جان‌اش را گره می‌زد، با لکنت گفت: "این ... این خیال پردازی‌ها چه معنی دارند؟ دیوانه شده‌ای پسر؟ چه طور می‌توانی این چیزهای کثیف و نادرست را بسازی؟"

سکوت کرد زیرا نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید و شگفت زده و عصبانی بود از آن چه گفته بود. چهره‌ی کودک در هم رفت و حالت غمگینی گرفت. با حالتی از عدم درک، چیزی از درد و آشفتگی در مردمک‌هاش، اما بی‌نشانی از ترس نگاه می‌کرد. دست آخر، پس از چند لحظه، دون ریگوبرتو در میانه‌ی نفرتی که خون را در رگ‌هاش بند می‌آورد، آن چه را که به انتظارش بود، شنید: "چه ساختنی بابا؟ همه‌ی چیزی که می‌گویم حقیقت دارد، همه چیز واقعن اتفاق افتاده."

در آن لحظه، با هم زمانی که انگار سرنوشت یا ایزدان آن را رقم زده باشند، دون ریگوبرتو صدای باز شدن در خانه را شنید و صدای دل‌نشین لوکرسیا را که به خدمت‌کار شب به خیر می‌گفت. هنوز در موقعیتی بود که فکر کند همه‌ی آن جهان بکر و غنی. شبانه‌ی رویاها و آرزوها که با آن همه سختی ساخته بود، هم چون حباب صابون ترکیده بود. و یک باره رویای داغان شده‌ش به آرزوی استحاله تبدیل شد: او باز تنها بود، موجودی خوب، ره‌اشده

از لذت تنانی، دست نایافتنی برای همه‌ی دیوهای گوشت و جنسیت. بله، بله، همان بود. زاهد، قدیس، درویش، فرشته، فرشته‌ی مقربی که در صور می‌دمد و به باغ دختران پارسا فرود می‌آید تا بشارت بیاورد. دونا لوکرسیا از آستانه‌ی درِ اتاق مطالعه آوازخوانان گفت: "سلام، سلام، آقای بزرگ و آقای کوچک." دندان‌های به سپیدی برفاش چند بوسه‌ی تند سوی پدر و پسر فرستاد.

The Nude, Sir Kenneth Clark .1

۱۴

جوانکِ صورتی



فرا آنجلیکو: بشارت، حدود 1437 تا 1450، فرسکو، معبد سن مارکو در فلورانس

گرمای امروز بعد از ظهر مرا به خواب برد و صدای آمدن‌اش را نشنیدم. اما وقتی چشم‌هام را بازکردم، آن جا نشسته بود، جلوی پاهام، با شعاعِ صورتی رنگی به دورش. واقعن آن جا بود؟ بله، خواب ندیده‌ام. باید از درِ پشتی که پدر و مادرم باز گذاشته بودند داخل شده باشد یا از روی نرده‌ی باغ پریده است. هر جوانی می‌تواند بدون مشکل از روی آن بپرد.

کی بود او؟ نمی‌دانم، اما، این را بی تردید می‌دانم که او این جا بود، این جا در این سرسرا جلوی پاهام زانو زده بود. تازه از این جا رفته است. یا بهتر است بگویم که غیب شد؟ بله: زانو زده جلوی پاهام. نمی‌دانم چرا زانو زده بود، اما برای مسخره کردن من نبود. از آغاز چنان رفتار نرم و احترام آمیز و متواضعی با من داشت که آن احساس ناآرامی خزیده در درونم با دیدن غریبه‌ای در نزدیکی‌م مثل شبنم در نخستین شعاع آفتاب تابستانی بخار شد و به هوا رفت. چه گونه ممکن است در حالی که من با غریبه‌ای تنها بودم احساس ترس نداشتیم؟ با کسی که نمی‌دانم چه گونه وارد باغ خانام شده بود؟ نمی‌فهمم. اما همه‌ی زمانی که جوانک این جا بود و با من انگار در برابر بانوی مهمی حرف می‌زد و نه در برابر دختر معمولی که من باشم، احساس امنیتی بیش از زمان نماز شنبه در معبد، همراه پدر و مادرم داشتم.

چه زیبا بود! راستش نباید این را بگویم، اما این حقیقت دارد که به عمرم چنین موجود ظریف و خوش بر و بالا، کامل و با صدای دل‌نشین ندیده‌ام. نمی‌توانستم نگاه‌اش کنم: هر بار که نگاهم به گونه‌های نرم‌اش می‌افتاد، به پیشانی

صافاش و به مژه‌گان بلند چشم‌های پر از خوبی و دانایی‌ش، در گونه‌هام جریانِ داعی احساس می‌کردم. شاید این همان احساسی بود که دختران زمانی که عاشق شوند احساس می‌کنند؟ گرمایی که نه از بیرون، از درون، از تن، از ژرفای دل برمی‌خیزد؟ دوست‌هام در ده اغلب درباره‌اش حرف می‌زنند، می‌دانم، اما وقتی من به‌شان نزدیک شوم، سکوت می‌کنند چون می‌دانند که من خیلی خجالتی‌ام و بعضی موضوع‌ها - مثل عشق- چنان آشفته می‌کنند که گونه‌هام به سرخی آتش می‌شود و به لکنت می‌افتم. این گونه بودن بد است؟ ایستر می‌گوید که من چون خجالتی و محجوب هستم، هیچ‌گاه نخواهم دانست که عشق چیست. و دیورا همیشه به من قوت قلب می‌دهد: "نباید کم رو باشی، وگرنه زندگی غم‌انگیزی نصیبات خواهد شد."

اما جوانک صورتی گفت که من گزیده شده‌ام، که مرا، از میان همه‌ی زنان گزیده‌اند. کی؟ برای چه؟ چرا؟ من چه کار خوب یا بدی کرده‌ام که کسی مرا بگزیند؟ خودم خوب می‌دانم که چه بی ارزش‌ام. در روستا دخترهای زیباتر، پرتحرک‌تر، قوی‌تر، پیشرفته‌تر و شجاع‌تر هستند. چرا مرا گزیده‌اند؟ چون گوشه‌گیرتر و رموک‌ترم؟ به دلیل صبوری‌ام؟ به دلیل این که با همه خوبم؟ به خاطر این که با عشق بز را می‌دوشم و از کارهای معمول روزانه، آب دادن باغچه و پختن غذا برای پدر و مادرم لذت می‌برم؟ فکر نمی‌کنم امتیاز بیشتری جز این‌ها داشته باشم، اگر بتوان این‌ها را امتیاز نامید. دیورا یک بار به من گفت: "مریم، تو بلند همتی نداری." شاید درست باشد. اما این گونه زاده شده‌ام: زندگی را دوست دارم و جهان به نظرم همین گونه که هست خوب است. شاید برای همین بگویند که ساده لوح هستم. بی تردید هستم، زیرا همیشه از مشکلات گریخته‌ام. با این همه آرزوهایی هم دارم. مثلاً آرزو دارم که بزم هیچ گاه نمرید. وقتی دست‌هام را می‌لیسد، فکر می‌کنم که روزی خواهد مرد و دلم فشرده می‌شود. خوب نیست که آدم رنج بکشد. آرزو دارم که هیچ گاه کسی رنج نکشد.

جوانک حرف‌های محالی می‌زد، اما به گونه‌ی جدی و زیبایی می‌گفت که جرات خندیدن نداشتم. که مرا رستگار خواهند کرد و میوه‌ی درون شکم را. این را گفت. شاید جادوگر بود؟ با این واژه‌ها داشت برای کسی یا چیزی ورد می‌خواند؟ جرات پرسیدن نداشتم. در برابر واژگانش تنها به لکنت می‌افتادم، مثل زمانی که پدر و مادرم درسی یا پندی به من می‌دهند: "باشد، همان کاری را خواه کرد که از من انتظار می‌رود آقا." و ترس خورده دست‌هام را گذاشتم رو شکم. "میوه‌ی درون شکم"، به این معناست که من بچه دار خواهم شد؟ چه خوش‌حال خواهم شد. امیدوارم پسرک ظریف و مرموزی مثل همین جوانک باشد که به دیدارم آمد.

نمی‌دانم از این دیدار خوش‌حال یا اندوهگین باشم. احساس می‌کنم که از این لحظه زندگی‌م دگرگون خواهد شد. چه گونه؟ به خوبی یا بدی؟ برای چه، در میانه‌ی شادی از واژگانی که جوانک بیان کرد، یک باره احساس ترس دارم، انگار که زمین ناگهان دهان باز کرده است و من در پاهام احساس می‌کنم که غول‌های ترس‌ناکی ظهور می‌کنند تا وادارم کنند که به قعر چاله بپریم.

چیزهای زیبایی گفت که به گوش خوشایند می‌آمد اما فهم آن مشکل بود. مثل "تقدیر ناگزیر فراطبیعه". منظورش چه بود؟ ذات من با چیزهای معمولی زمینی بهتر کنار می‌آید. هر چیزی که گونه‌ی دیگری باشد یا غیر معمول، هر حرکتی یا کاری که مغایر چیزهای عادی و معمول باشد مرا نامطمئن و بی دفاع می‌کند. وقتی کسی در حضور من بی پروایی کند و یا شکلک در بیاورد، خون به سرم می‌آید و من به جای او رنج می‌برم. تنها زمانی احساس راحتی دارم که دیگران به حضور من پی نبرند. راشل، زن همسایه، گاهی اذیت می‌کند که "مریم آن قدر خجالتی است که انگار وجود ندارد." خوشام می‌آید که این را می‌گوید. چون حقیقت است: برای من نادیده آمدن همان خوش‌بخت بودن است.

اما منظورم این نیست که من رویا و آرزو ندارم. تنها به این معناست که هیچ گاه جذب چیزهای غیر عادی نشده‌ام. تعجب می‌کنم وقتی می‌شنوم که دوست‌هام در حضور من می‌گویند: دل‌شان می‌خواهد بسیار سفر کنند، برده‌ی زیاد داشته باشند، با یک پادشاه عروسی کنند. این جور خیالات مرا می‌ترساند. در کشورهای دیگر چه کار دارم، با آدم‌های بیگانه و زبانی غیر از زبان خودم؟ و چه شهبانوی شوربختی خواهم بود، من که اگر غریبه‌ای به حرف‌هام گوش دهد لال می‌شوم و دست‌هام شروع به لرزیدن می‌کند. آرزوی من در زندگی شوهری صادق، فرزندان سالم و زندگی آرام بدون گرسنگی و ترس است. این جوانک منظورش از "تقدیر ناگزیر فراطبیعه" چه بود؟ خجالتی بودنم نگذاشت جوابی را که باید می‌دادم بدهم: "من آمادگی‌ش را ندارم، من آن کسی نیستم که شما از او حرف می‌زنید. بهتر است بروید سراغ دیورا، یا جودیت، که آن همه اعتماد به نفس دارد، یا به خانگی راشل باهوش. چه گونه می‌توانید بشارت بدهید که من شهبانوی بشریت باشم؟ چه گونه می‌توانید بگویید که آن‌ها مرا به همه‌ی زبان‌ها خواهند ستود و نام من هم چون ستارگان آسمان از میان سده‌ها خواهد گذشت؟ شما آقا، خانه و دختر را اشتباه گرفته‌اید. من کوچک‌تر از آن گونه کارهای خیلی بزرگ‌ام. من، من، می‌شود گفت که وجود ندارم."

جوانک پیش از آن که برود، خم شد و لبه‌ی آستین‌ام را بوسید. دمی پشت‌اش را دیدم: در آن جا رنگین کمان دیده می‌شد، انگار که پره‌های پروانه‌ای بر پشت او بودند. اکنون او رفته و مرا با سری پر از تردید بر جای گذاشته است. چرا مرا بانو صدا می‌کرد در حالی که من دوشیزه‌ام؟ چرا مرا شهبانو نامید؟ چرا اشک در چشم‌هاش دیدم زمانی که پیش‌گویی کرد که من رنج خواهم کشید؟ چرا مرا مادر خطاب کرد در حالی که هنوز باکره‌ام؟ چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پس از این دیدار چه چیزی در انتظارم است؟

آخر داستان

ژوستینیانا ناگهان پرسید: "فونشیتو، تو عذاب وجدان نداری؟" داشت لباس‌ها را از رو صندلی جمع می‌کرد که کودک همیشه از تن می‌کشید و به شکل پرتاب توپ بسکتبال به هرسویی پرتاب می‌کرد. صدای شفاف و شگفت زده و اکنش نشان داد: "عذاب وجدان؟ برای چی، ژوستینا؟"

ژوستینیانا خم شد تا چند جوراب چهارخانه‌ی سبز-سرخ را بردارد و در آینه‌ی کمد به او خیره شد: آلفونسو تازه نشسته بود روی لبه‌ی تخت و با کش و قوس دادن به پاهایش پیژاماش را می‌پوشید. ژوستینیانا پاهای کوچک سپید با پاشنه‌ی صورتی را دید و دید که چه گونه ده انگشت پاش را تکان می‌داد، انگار داشت ورزش می‌کرد. دست آخر نگاه‌اش با نگاه کودک تلاقی کرد که فوری رو به او لیخند زد.

در حال بلند شدن گفت: "فونشو، برای من قیافه‌ی معصومانه نگیر." در حالی که خیره به کودک نگاه می‌کرد دست گذاشت به پهلوهایش و آه کشید. احساس می‌کرد که خشم‌اش دارد اوج می‌گیرد. "من او نیستم. مرا نمی‌توانی با آن صورت فرشته و ارت بخری یا گول بزنی. راستش را بگو. تو اصلن عذاب وجدان نداری؟"

آلفونسو زد زیر قهقه خنده و با دست‌های از هم گشاده به پشت بر بستر افتاد. با پاهایش در هوا لگد می‌پراند، در حالی که در خیال توپی را به هوا پرتاب می‌کرد و دوباره می‌گرفت. خنده‌ش بلند و روشن بود و ژوستینیانا اندکی لودگی و مسخرمگی در آن نمی‌یافت. با خود فکر کرد، خوب خوب، چه کسی این عن دماغو را می‌فهمد.

کودک در حالی که دوباره می‌نشست، گفت: "قسم می‌خورم که نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی. یا داری معما می‌گویی ژوستینا؟" و به نشان سوگند انگشتان چلیپاکرده‌ش را بوسید.

"حالا برو زیر پتو، وگرنه سرما می‌خوری. حوصله‌ی نگه داری از یک مریض دیگر را ندارم."

آلفونسو فوری گوش کرد. بلند شد، ملافه را بلند کرد و آرام سر خورد روی بستر و شانه‌هایش را بر بالش تکیه داد. بعد به گونه‌ی مهربانی به دختر نگاه کرد، انگار که انتظار جایزه داشته باشد. موهای پیشانی را پوشانده بود و چشم‌های درشت آبی‌ش در تاریک روشن می‌درخشید، زیرا نور چراغ پاتختی تا پایین صورتش را روشن می‌کرد. دهان بی‌لباش نیمه باز بود و دندان‌های تازه مسواک کرده به سپیدی. مرواریدش دیده می‌شد.

"من از دونا لوکرسیا حرف می‌زنم، پسرک شیطان و تو هم خوب می‌دانی، خودت را به خریدن نزن. فکر نمی‌کنی کاری که با او کردی بد بوده؟"

کودک دل‌خور گفت: "اوه راجع به او حرف می‌زدی." انگار که موضوع پیش پا افتاده بود و بی اهمیت. شانه‌هایش را بالا داد و بدون اندکی تردید در صدایش اضافه کرد: "چرا بد بدانم؟ اگر مادرم بود، شاید مگر مادرم بود؟" وقتی از او حرف می‌زد، در لحنش نشان کینه و خشم نبود؛ اما بی‌تفاوتی داشت که ژوستینیانا را دل‌خور می‌کرد. پیچ پیچ گونه و اندوهگین، بدون آن که سرش را سوی او بچرخاند، خیره به کف چوبی اتاق، گفت: "بابا به خاطر تو او را مثل سگ از خانه بیرون انداخت. اول به او دروغ گفתי بعد به بابات. به خاطر تو از هم جدا شدند. در حالی که خوش‌بخت بودند. به خاطر کار بد تو باید حالا شوربخت‌ترین زن جهان باشد. دون ریگوبرتو هم، از وقتی که از زن بابات جدا شده، شکل اجنه شده. نمی‌بینی که ظرف چند روز سال‌ها پیر شده؟ به این دلیل هم عذاب وجدان نداری؟ تازه خیلی هم زاهد و پارسا شده. باور نکردنی است. آدم‌هایی که احساس مرگ بکنند این جور می‌شوند. هم‌ش هم گناه توست، پسره‌ی بد."

با شگفتی رو به کودک کرد، زیرا فکر کرد که بیش از مرز عاقلانه حرف زده است. از زمان آن روی‌داد به هیچ چیز و کسی در این خانه اعتماد نداشت. سر فونشیتو رو به او بود و شعاع طلایی رنگ چراغ هم چون تاجی دور سرش بود. با نهایت شگفتی نگاه می‌کرد.

با لکنت، در حال باز و بسته کردن چشم‌هایش گفت: "اما من هیچ کاری نکردم، ژوستینا. من هرگز به کسی دروغ نگفتم، به بابا هم." و دختر حرکت سیب آدم را در گلویش به شکل حیوانی نگران دید. ژوستینیانا احساس کرد که چهره‌اش گر می‌گیرد.

صدایش را بالا برد: "تو به همه دروغ گفتی، فونشیتو!" اما ساکت شد و با دست جلوی دهانش را گرفت، زیرا همان زمان در بالا صدای باز شدن شیر آب را شنید. دون ریگوبرتو آیین شبانه‌ش را آغاز کرده بود، که از زمان رفتن دون لوکرسیا وقت بسیار کمتری صرف‌اش می‌کرد. حالا زودتر به بستر می‌رفت و دیگر صدای زمزمه‌ی ترانه در حال نظافت به گوش نمی‌رسید. وقتی ژوستینیانا دوباره شروع به حرف زدن کرد، آهسته و در حال تکان تهدید آمیز انگشت اشاره در هوا گفت: "و البته به من هم دروغ گفتی. حالا که به آن قصه‌ت فکر می‌کنم که می‌خواستی خودکشی کنی چون دون لوکرسیا دیگر دوستت نداشت، پشیمانم که چرا باورت کردم." اکنون چهره‌ی کودک حالت دل‌خوری گرفت.

در حالی که بازوهایش را گرفته بود و تکان می‌داد، گفت: "دروغ نبود راست بود. اگر زن بابام به آن رفتار ادامه می‌داد، خودکشی می‌کردم. ژوستینا، قسم می‌خورم که این کار را می‌کردم." دختر دست‌اش را رها کرد و از تخت دور شد.

آهسته گفت: "زود قسم نخور. خدا عذابت خواهد داد."

رفت سوی پنجره و در حال کشیدن پرده دید که چندین ستاره در آسمان چشمک می‌زدند. با تعجب ایستاد به نگاه کردن. دیدن این نورهای چشمک زن به جای می‌همیشه‌گی عجیب بود. وقتی برگشت، دید کودک کتاب را از رو کمد پاتختی برداشته و در حال تکاندن بالش، مشغول خواندن شده است. باز آرام و راضی به نظر می‌رسید، در آشتی. وجدانش با جهان.

"فونشیتو، حداقل یک چیزی را بهم بگو."

از بالا صدای جریان آب به شکل یک نواخت به گوش می‌رسید، و در دوردست دو گریه‌ی درحال جنگ یا جفت‌گیری ناله می‌کردند.

"چی، ژوستینا؟"

"از همان اول نقشه‌ی همه چیز را کشیده بودی؟ این تظاهر که او را خیلی دوست داشتی، رفتن بالای بام و دیدن او در حال حمام و نامه‌ی تهدید به خودکشی. هم‌ش بازی بود؟ تنها برای این که دوستت داشته باشد و بعد به پدربت بگویی که او کارهای بد با تو می‌کرده؟"

کودک کتاب را با مدادی لای آن، رو کمد گذاشت. چهره‌ش به شکلک مظلومی تبدیل شد.

با دل‌خوری و در حال تکان دادن دست‌اش در هوا گفت: "ژوستینا، من هیچ وقت نگفتم که او کار بد با من می‌کرده. این را تو از خودت درمی‌آوری. تو نباید بدجنس بشوی. پدرم گفت که او کار بد می‌کرده. من تنها در انشام نوشتم که چه می‌کرد. و حقیقت را نوشتم. گناه من نیست که او را بیرون انداخت. شاید هم بابام راست می‌گفت. اگر بابا بگوید، حتمن درست است. حالا تو چرا دل‌خوری؟ می‌خواستی به جای ماندن در خانه با او بروی؟"

ژوستینیانا پشت به قفسه‌ای داد که کتاب‌های ماجرای، پرچم‌ها، کارنامه‌ها و عکس‌های مدرسه‌ی آلفونسو در آن چیده شده بود. چشم‌هایش را نیم بسته نگاه داشت: حق با اوست، پیش‌تر از این باید می‌رفتم. از زمان رفتن دون لوکرسیا این احساس را داشت که خطر در کمین او هم هست و مدام مواظب بود. این احساس را داشت که اگر نمی‌غفلت کند، به تله خواهد افتاد و عاقبتی بدتر از نامادری خواهد داشت. این گونه رفتار با کودک بی احتیاطی بود. بهتر است دیگر این کار را نکنند، زیرا فونشیتو، گرچه در سنی که او دارد نمی‌شود گفت، بچه نبود، مکارتر و آب زیرکاتر از هر بزرگسالی بود که او می‌شناخت. با این همه، با این همه، وقتی به این صورت مهربان عروسکی نگاه کنی، می‌دانی که کسی حرف تو را باور نخواهد کرد.

صدای غمگین را شنید که گفت: "حالا عصبانی هستی؟"

به تر بود ادامه ندهد، بهتر بود آشتی کند.

وقتی سوی در می‌رفت، پاسخ داد: "نه، من عصبانی نیستم. زیاد نخوان، چون فردا صبح باید به مدرسه بروی. شب به خیر."

"ژوستینا"

با دست بر دستگیره سوی او برگشت.

"بله؟"

التماس‌گونه، با مژه‌های بلند که تند تند بر هم می‌زد و با لب ورچیده و در حالی که چال گونه‌هاش تپش داشت گفت:
"من خیلی دوستت دارم، اما تو از من متنفری. درست است ژوستیتا؟" صدایش گونه‌ای بود که می‌خواهد بزند زیر گریه.

"من از تو متنفر نیستم پسرک احمق. چه طور می‌توانم از تو نفرت داشته باشم؟"
از بالا هنوز صدای آب می‌آمد، یک نواخت با قطع شدن گه گاهی. کوتاه و گاه نیز صدای پای دون ریگوبرتو شنیده می‌شد که از سوئی به سوی دیگر دست‌شویی می‌رفت.

"اگر راست می‌گویی که ازم متنفر نیستی دست کم بوسه‌ی شب به خیر بده. مثل گذشته. دیگر یادت نیست؟"
اندکی تردید کرد اما نرم شد. رفت سوی تخت، خم شد و موهایش را تند بوسید. اما کودک با حلقه کردن دست‌هاش به دور گردن و درآوردن شکلک جلوی رفتن‌اش را گرفت و ژوستینیا وادار شد لبخند بزند. اگر او را این گونه می‌دید، با زبان بیرون از دهان، چشم‌های چرخان در حدقه، تکان سر و بالا و پایین دادن شانه، دیگر آن شیطانک بی‌ترحمی نبود که در درون‌اش داشت؛ همان پسرک زیبایی بود که در ظاهر نشان می‌داد.

"بس است، بس است با این دیوانه بازی‌هات. حالا بگیر بخواب، فونشو."
یک بار دیگر موهایش را بوسید و آه کشید. و با آن که عهد کرده بود دیگر حرفی نزند، شنید که در حال نگاه به موهای طلایی که نزدیک بینی‌اش بود، می‌گوید: "همه‌ی این کارها را برای دونا لوکرسیا کردی؟ چون نمی‌خواستی کسی جای مادرت را در خانه بگیرد؟ چون نمی‌توانستی قبول کنی که دونا لوکرسیا جای او را در خانه بگیرد؟"
احساس کرد که کودک خشک‌اش زد و ساکت شد، انگار داشت فکر می‌کرد چه جوابی بدهد. بعد فشار بازوها بر گردن زیادتر شد تا وادارش کند خم شود و دهان بی لب کودک به نزدیک گوش‌هاش برسد. اما به جای شنیدن پاسخی که انتظارش را داشت، احساس کرد که کودک دارد نرم گوش‌هاش را می‌بوسد و می‌گزد، بعد رسید به گلوش و او از احساس قلقلک به لرزه افتاد.

شنید که باصدای نرم مخملین می‌گفت: "به خاطر تو کردم، ژوستیتا. نه برای مامان. تا بگذارم او از خانه برود و ما تنها در خانه باشیم. بابا، من و تو. چون تو برای من..."

دختر با شگفتی احساس کرد که چه گونه لب‌های کودک بر لب او فشرده شد.
"خدای من، خدای من". او را هل داد و خودش را جدا کرد. در حالی که لب‌هاش را پاک می‌کرد و بر سینه صلیب می‌کشید، با سکندری از اتاق بیرون زد. احساس کرد که اگر نفس عمیق نکشد، دل‌اش از خشم منفجر خواهد شد.
"خدای من، خدای من."

در بیرون، در راه رو شنید که فونشیتو دوباره می‌خندد. نه کنایه آمیز، نه به استهزای شرم و دل‌خوری. او، که از لذتی به حق؛ انگار که به لطیفه‌ای می‌خندید. صدای خنده‌ی بی‌محابا، بی‌شرم، جوان و کودکانه، صدای جریان آب در دست‌شویی را پوشاند و به نظر آمد که شب را به تمامی می‌پوشاند و سوی ستارگان بالا می‌رود، که تنها یک بار، در آسمان خاکستری. لیما ظاهر شده بودند.